

اكبر سردوزامى

بازنويسى روايت شفق

چاپ اول ۱۹۹۳، انتشارات آرش، سوئڊ

طرح جلد قادر شافعى

ISBN 91-87528-43-6

توبگردان دور تا ما مردوار
دور گردون زیر پای آریم پست
مشتی را خرقه از سر برکشیم
زهره را تا حشر گردانیم مست
«عطار»

به یاد بزرگم دکتر غلامحسین ساعدی

مقدمه

شفق می گوید: می گویی عرق نخورم؟ پس چکار کنم؟ بین من بارها گفته‌ام. من این روزها را دارم زیادی زندگی می‌کنم. زندگی من باید همان یازده سال پیش تمام می‌شد. نگذاشتم. می‌بخشی‌ها، کیر زدم. به جمهوری اسلامی کیر زدم، زنده ماندم. شاید هم به خودم کیر زدم، نمی‌دانم. به هر جهت حالا می‌خواهم از زندگی لذت ببرم. این جاکشها هر کاری که کردند به خاطر این بود که زندگی را در من بکشند. اما من بهشان بیلاخ می‌دهم. من زندگی می‌کنم. البته عرق خوردن هنری نیست، اما چه عیبی دارد یکی زندگیش را این جوری بگذرانند؟ هان؟ چه بدی دارد؟

شفق می گوید: من هرچی می‌خواسته‌ام ببینم دیده‌ام. تا آنجایی که می‌توانسته‌ام کار کرده‌ام. درس خواندم. معلم شدم. وقتی احساس کردم می‌توانم کاری کنم، سیاسی شدم. می‌خواستم نقطه‌ای بشوم تو تاریخ. اما نمی‌دانستم که اگر هم بشوم، نقطه‌ای می‌شوم از چیزی که سراپا گه است.

سعی کردم کاری بکنم. هیچ کاری هم که بشود گفت کاری است، انجام نداده‌ام. تا آدمم بفهمم چطور باید اعلامیه پخش کرد، رگ و ریشه‌ام را زدند. اما همین بوده است. اگر از من پرسى، مى‌گویم هیچ کس موفق نمى‌شود کاری را که آرزویش را دارد، انجام بدهد. هرکسى همان قدر پیش مى‌رود که مى‌تواند. من هم به سهم خودم تا اینجا را آمده‌ام. اگرچه برای من همه‌اش درجا زدن بوده است. حماقت هم کم نکرده‌ام. از کنار حماقت‌های دیگران هم گذشته‌ام. حالا هم اینجا هستم. تو این آلمان کبیر. یک حقوقی بهم مى‌دهند. غصه کرایه خانه‌ام را نمى‌خورم. اگر مریض بشوم نگران پول دکتر نیستم. روزی چند ساعت مى‌روم مدرسه. تو ۳۸ سالگی دارم الفبای آلمانی حفظ مى‌کنم. بعدش هم، خُب وقتی مى‌آیم خانه چکار کنم؟ بروم مثل بعضیها گروه بسازم؟ سازمان درست کنم؟ قبلا یک جنگی هم بود مى‌شد چهارتا اعلامیه داد. حالا که همان هم نیست. بروم مثل بعضی از این آقایان خودم را گول بزنم؟ تو آلمان بنشینم و دم از پرولتاریا بزنم؟ خُب مى‌روم تو یک کافه، مى‌نشینم یک آبجو مى‌خورم، یا یک گیلان و یسکی، و به خوشگلهاش نگاه مى‌کنم. آخر شب هم بالاخره مى‌روم خانه. اینجا هم که ایران نیست که هی گشت چهار ولگرد دیوث جلوم را بگیرد که کجا بوده‌ای و کجا مى‌روی؟ تازه به فرض که به خانه نرسم، تنت سلامت. نه زنی دارم که نگرانش باشم، نه خانواده‌ای که دلشوره‌ام را داشته باشند. مادرم به سلامتیت هنوز مى‌تواند کار کند. خواهرهام برای خودشان زندگی مى‌کنند. یکی‌شان دوسه‌تا بچه دارد، یکی هم ای، برای خودش خانمی شده است. مى‌بخشى، فقط خودم هستم و تخم. اهل پول جمع کردن هم نیستم که هی این در و آن در بزنم، کار سیاه بکنم، کلاه تقی را بردارم بگذارم سرنقی،

کلاه نقی را سر تقی، و قالی و ماشین و نمی‌دانم خانه بخرم. تازه هر کسی زندگی خودش را می‌کند. زندگی من هم فعلاً این است. هیچ چیز ناجوری هم توش نمی‌بینم. با کسی کاری ندارم. بخصوص با اینهایی که به اسم کار سیاسی، برای خودشان دکان باز کرده‌اند.

شفق می‌گوید: من همه جورش را دیده‌ام: مجاهد، چریک، پیکاری، رزمندگانی، همه جورش را. آدمهای شریفی را دیده‌ام که برای اینکه به کسی لطمه نزنند لوطی‌وار رفتند اعدام شدند. آدمهای جاکشی را هم دیدم که برای حفظ زندگی خودشان، دوست و رفیق و حتی خواهر و مادر خودشان را دادند دست آن بی‌ناموسها. آدمی را دیدم که وقتی می‌خواستند اعدامش کنند، به همه بچه‌های زندان شربت داد، و تمام شب را سرود خواند، شعر خواند و رفت. آدمی را دیدم که فقط با خوردن یک سیلی از عروسی مادرش تا دامادی پدرش را تعریف کرد. از زندان اوین و همدان بگیر تا زندانهای عراق را دیده‌ام. سه سال تمام بازی کردم تا توانستم آن دیوثها را فریب بدهم و از چنگشان فرار کنم. منی که می‌خواستم با مزورها در بیفتم، خودم ناچار شدم تزویر کنم. سه سال تمام، هر توهینی را پذیرفتم. آن هم مثل بعضیها نمی‌گویم به خاطر خلق بود و فلان و بهمان، که می‌خواستم بیایم بیرون و به خلق خدمت کنم. نه، فقط و فقط برای این بود که زندگی را از چنگ آن دیوثها نجات بدهم، و بعدش بیفتم دست یک دیوث دیگری که دولت عراق باشد. اما من به او هم کیر زدم. می‌بخشی که عفت کلام ندارم. از آنجا هم فرار کردم. اما قبل از اینکه بتوانم فرار کنم، مجبور شدم دو سه سالی از دولت عراق پول بگیرم و تو دره مرگ زندگی کنم و دلم خوش باشد که هنوز دارم ضد جمهوری اسلامی کار می‌کنم. گیرم این پولی

که می‌گویم می‌گرفتم، برای من، پول یک خورد و خوراک معمولی بود، اما مگر فرقی هم می‌کند؟

می‌گویم: هیچ چیزی بدتر از این نیست که آدم هی از تزویر بگریزد و هی ببیند در دام تزویر گرفتار مانده است.

شفق می‌گوید: درست است که بعضی چیزها به آدمم تحمیل می‌شود، اما کنار آمدن با آن تحمیلات، خودش قابلیتی خاص لازم دارد. تو که می‌خواسته‌ای با بی‌عدالتی بجنگی، ناگهان چشم باز می‌کنی، می‌بینی داری روی بی‌عدالتی آشکار کنار گوشت سرپوش می‌گذاری تا بتوانی بی‌عدالتی دیگری را آشکار کنی. یعنی هواپیماهای عراقی می‌آیند منطقه‌ات را بمباران می‌کنند، رفقای را شقه شقه می‌کنند، ولی چون دولت عراق خرجت را می‌دهد، باید سکوت کنی یا در نهایت پذیری که اشتباه شده است، که خلبانهای عراقی اشتباه کرده‌اند. سه سال تمام درگیری من با خودم و با اطرافیانم سر این قضیه بود. تنها چیزی که امروز به من آرامش می‌دهد، این است که اگر هم ناچار بوده‌ام در چنین فضایی زندگی کنم، دست کم شرف این را داشته‌ام که این واقعیتهای را ببینم و به اطرافیانم یادآوری کنم که باید اینها را دید.

شفق می‌گوید: من ایمان دارم که در بدترین شرایط زندگی و در وحشت انگیزترین موقعیتهای، آدم می‌تواند چیزهایی را حفظ کند. شرفش را مثلاً البته اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد. من وقتی به سه سالی که تو چنگ جمهوری اسلامی بودم فکر می‌کنم، از خودم شرمنده می‌شوم. از خودم شرمنده می‌شوم، چون سه سال تزویر کردم، چون سه سال حقارت را

پذیرفتم تا بتوانم زنده بمانم. اما از طرفی هم خوشحال و سرفرازم. چون به هیچ کس کوچکترین لطمه‌ای نزدم.

شفق می‌گوید: اما حالا حوصله کسی را ندارم. فقط با یکی رفت و آمد دارم، آن هم به این خاطر که رفیق قدیمی است، که سالهاست می‌شناسمش، که مثل خودم است. یا چه می‌دانم، یکدیگر را می‌فهمیم. به هم کلک نمی‌زنیم. وقتی می‌گوییم به سلامتی از ته دل است، وقتی می‌خندیم، از ته دل است. دلیلی نداریم که با هم تزویر کنیم. تو سازمانی هم نیستیم که به خاطر گرفتن پست رهبریش هزار جور زد و بند کنیم. یک شب می‌رویم تو این کافه، یک شب تو آن یکی. با همین چس مثقالی که داریم، یک شب آبجو می‌خوریم، یک شب عرق. سر هویت آبجو و عرق هم با هم اختلاف پیدا نمی‌کنیم. عرق، عرق است، آبجو، آبجوست. هیچ دیوئی هم نمی‌تواند عرق را به جای آبجو به ما قالب کند. یا با تحلیلهای خرواری سه شاهیش، آبجو را به جای اسیمرنف جا بزند.

می‌گوییم: وقتی تزویر با روح ملتی عجین شود، مشکل می‌تواند خالص باشد. اصلاً مهم نیست که این ملت تو ایران باشد یا تو اروپا و آمریکا. مهم این است که تزویر با خون او عجین شده، که مشخصه اصلی او شده است. به قول معروف، بدون آن اموراتش نمی‌گذرد. این که بگوییم این حاصل استبداد است یا اصلاً حاصل مجموعه تاریخ گه آن سرزمین، دردی را دوا نمی‌کند. تو آلمان و فرانسه و اسکاندیناوی که از استبداد خبری نیست. مسئله این است که تزویر روح ما را آلوده کرده است. اصلاً جزء اساسی هویت ایرانی شده است. مهم نیست که کجا قرار بگیری. اگر جزو جمهوری اسلامی باشی، یک جور به کارش می‌بندی، اگر مجاهد باشی، یک جور

دیگر، اگر چپ باشی، جور دیگرتر. به نام آزادی، جمهوری اسلامی را می‌سازی که پنجاه میلیون آدم توش زندانی است، به اسم براندازی اختناق و استبداد، با همان ساخت و همان چهارچوب، گیرم با نام مجاهد و در سرزمینی دیگر عمل می‌کنی. با وعده‌های سرخرمن و با استفاده کردن از دربه‌دری یک مشت آدم رنج کشیده برای خودت خانه‌ای دست و پا می‌کنی، و وقتی هم که طرف پس از سالها خسته و کوفته و سرخورده از همهٔ وعده‌های دروغینت می‌خواهد راه خودش را بگیرد برود دنبال بدبختیش، بهش کوفی لقب می‌دهی، عین جمهوری اسلامی که بهش منافق و اشتراکی و غیره و غیره لقب می‌داد؟ بعد هم محاکمه‌اش می‌کنی، در مقابل مریدان ابله و خاک بر سرت، خوار و حقیرش می‌کنی، که بُریده است، که خائن است، و

چند ماهی می‌چپانیش توی زندانی که بهش اسم مهمانسرا داده‌ای و بعد هم نه پاسپورتش را بهش پس می‌دهی و نه کارت شناسایش را، و می‌بری و به کمپ رُمادیه تحویلش می‌دهی و با هر نوع حقه بازی راه UN را به رویش می‌بندی و وقتی هم با هزار فلاکت، موفق می‌شود خودش را به اُردُن برساند گزارش می‌دهی که او نفوذی جمهوری اسلامی است تا یک چند ماهی هم زندان اُردُن را تجربه کند، تا مگر بعد از همهٔ این فلاکتها، دوباره به تو و رهبریت ایمان بیاورد.

راستش هر وقت یاد چپی‌ها می‌افتم، غم می‌گیرد، چون با تزویر و بی‌تزویر، آنقدر ناچیزند که به حساب نمی‌آیند. مسئله فقط کمیّت نیست، کیفیتّ قضیه هم ناچیز است. دروغ چرا؟ وقتی از هر سازمانی چهارتا و

نصفی باقی مانده باشد، گیرم که سه تاش هم مزور باشد، اینجا تزویر هم حتی، ناچیز است، خوشبختانه.

می‌گوییم: حالا ممکن است فکر کنی این هم بُریده است. مهم نیست. چون در واقع من بُریده‌ام. اما یادت باشد من از آنهایی که شریفند یا شریف رفتند، بُریده‌ام. من از جاکشها بُریده‌ام، از جاکشها در هر لباسی که باشند.

شفق می‌گوید: اکثر آدمهایی که من دیدم تا ته قضیه رفتند، آدمهای غیرسیاسی بودند. یعنی آدمهایی که فقط می‌شود گفت لوطی بودند، نه سیاسی. چون وقتی سازمانی باقی نمانده باشد، فقط کسانی می‌توانند تا آخر خط بروند که یا شخصیت فردی دارند یا دست کم به خاطر لوطی‌گری، به خاطر این که رفیقشان را ندهند دست آنها می‌روند. من که گمان نمی‌کنم هیچ کدام از اینها سیاسی بوده باشند. اینها فقط آدمهای شریفی بودند. اکبر عراقچی، سعید دادخواه، علی شلیله‌ای، اردشیر کارگر، اینها ربطی به سیاست نداشتند، من به اینها می‌گویم انسانهای شریف و آزاده.

شفق می‌گوید: من به ندرت گریه می‌کنم، اما شبی که اردشیر را بردند گریه کردم.

شاید فقط در آن موقعیت بود و به خاطر آرزویش که فکر کردم ممکن است برآورده نشود.

این طور که شفق می‌گوید ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بوده.

یک پاسدار شپشوی ملایری آمده، در بند را باز کرده.

گفته اردشیر بیا برو حمام، می‌خواهیم اعدامت کنیم.

همبندیها حیران مانده‌اند.

این اولین بار بوده که می‌دیده‌اند آدمی با این وقاحت حرف می‌زند.
اردشیر رفته است حمّام.

ریشش را زده است.

سبیلش را چخماقی کرده است.

پیراهن سفیدش را پوشیده است.

اردشیر آن شب برای همهٔ بچه‌های زندان شربت خریده است.

اردشیر آن شب تا ساعت ۹ سرود خوانده است.

و شعر خوانده است.

و ترانه خوانده است:

سرخونۀ دلم،

لونهٔ غم و،

یاد او نشسته.

یاد تسمه و تفنگ،

قطار فشنگ،

مادیون خسته...

اردشیر گفته: من می‌روم و تو هم بی‌خود بازی می‌کنی، شفق. چون این

دیوونها به هیچکس رحم نمی‌کنند.

اردشیر گفته: من می‌روم و تو می‌مانی. اما مطمئن باش اینها به هر شکلی

که شده شقه شقه‌ات می‌کنند، شفق.

اردشیر دلش می خواسته اعدامش کنند.
 پیراهن سفیدش را پوشیده است که روی سینه‌اش گل سرخی بشکفتد.
 گفته دلم می خواهد روی سینه‌ام گل سرخی بشکفتد.
 داد زده من دلم می خواهد روی سینه‌ام گل سرخی بشکفتد!
 و وقتی که داشته از بچه‌ها خداحافظی می کرده، شفق، از تصور اینکه
 اردشیر را دار بزنند، گریه کرده است.

اردشیر آن شب برای همه بچه‌های زندان شربت خریده است.
 اردشیر آن شب تا ساعت ۹ سرود خوانده است.
 و ترانه خوانده است
 و شعر خوانده است:

تو بگردان دور، تا ما مردوار
 دور گردون زیر پای آریم، پست
 مشتری را خرقة از سر بر کشیم
 زهره را تا حشر گردانیم، مست

بالاخره بعد از سه سال، از زندان آدمم بیرون. آزاد شدم؟ نه. گفتند هفته‌ای یک بار باید بیایی خودت را به سپاه معرفی کنی. این آرامگاه بابا طاهر که مرکز سپاه کنارش بود، محل پرجمعیت و مشخصی بود. وقتی می‌رفتی تو مرکز سپاه، هر کسی به راحتی می‌توانست ببیندت. طرف می‌دید من دارم می‌روم آن تو، دیگر چه می‌دانست برای چی می‌روم. هزار جور خیال می‌کرد. هفته اول که رفتم، چند دقیقه‌ای همان دور و بر می‌پلکیدم. دلم رضا نمی‌داد بروم تو. اما دیدم مثل همیشه چاره‌ای ندارم. بالاخره سرم را انداختم پایین و رفتم تو.

باز دیدم ده صفحه کاغذ گذاشت جلوم که کی را می‌شناسی، کی را نمی‌شناسی. گفتم بابا، من که همه این چیزا رو تو این سه سال گفته‌م، نوشته‌م. گفت خُب، یک دفه دیگه م بنویس. گفتم خدایا از دست این جاکشها چکار کنم؟ باز برداشتم همان کُس شعرهای قدیمی را نوشتم. بعد شروع کرد که در طول هفته چکار کردی، کجا رفتی، کی رو دیدی، گفتم والله، عمومو دیدم، خاله‌مو دیدم، به یکی دوتا از بچه‌های همبندم سر زدم.

بعد تازه من کاری با کسی نداشتم. مثلاً می‌رفتم پیش همبندیهام، یک عرقی می‌خوردیم. بحث سیاسی که نمی‌کردیم. همه داغون بودیم. حرفی نداشتیم که بزنیم.

دیدم نخیر با این شیوه‌ای که این جاکشها پیش گرفته‌اند، می‌خواهند کم کم از ما پلیس بی‌جیره و مواجب بسازند. در مدت دو ماهی که همدان بودم، هر چه کردم که خودم را راضی کنم هر هفته بروم خودم را معرفی کنم، دیدم نمی‌توانم. از یک طرف دلم رضا نمی‌داد بروم، از طرف دیگر مدام می‌ترسیدم.

آموزش و پرورش که دیگر راهم نمی‌دادند. کار دیگری هم که بلد نبودم. بیکار و بی‌پول. خانواده‌گردن کلفتی هم که نداشتم جورم را بکشد. اولها می‌آمدم یک کمی توی خیابان می‌چرخیدم. جایی نبود که بروم. فوقش در هفته یکی دو روز می‌رفتم با یکی دو تا از همبندیهام عرقی می‌خوردم. بعد، جاکشها جلو همین را هم گرفتند. به یکی از بچه‌ها گفته بودند شماها دور هم جمع می‌شوید و خیال دارید دوباره تشکیلات بزنید. من هم که تازه مثلاً آزاد شده بودم، از ترس اینکه بهم انگ نزنند، این رابطه را هم ول کردم. دیگر کسی نمانده بود. دیگران هم که آزاد بودند، جرأت نمی‌کردند بیایند طرف من. بعد هم، پرونده‌ی من خراب بود. چون همه‌ی اطلاعاتم زنده بود. بیشتر آدمهایی که یک جور به من مربوط می‌شدند، زنده بودند. این بود که می‌ترسیدم دوباره بگیرند و این بار خراب کنم. آخر این جاکشها که دست بردار نبودند. هی می‌گشتند یک چیز تازه‌ای راجع به آدم پیدا کنند.

بالاخره رفتم پیش یکی از دوستانم که قالبسازی داشت. روزی چند ساعت بهش کمک می‌کردم. این دوستم درآمدی نداشت. خودش را به زور

می‌کشاند. ولی چون من وضع مالیم خراب بود، هرطور شده چهل پنجاه تومن به من می‌داد. او هم کارش کسادتر از آن چه بود شد و مجبور شد کارگاهش را ببندد.

باز خانه نشین شدیم. از صبح که بلند می‌شدم، هی فکر می‌کردم چه خاکی به سرم بریزم. حالا این بی‌کاری و بی‌پولی یک طرف، قضیه سپاه نرفتن هم یک طرف. کم کم دیدم از صبح تا شب مضطربم. قلبم درد می‌کند. در می‌زدند، تنم می‌لرزید. زنگ می‌زدند، تنم می‌لرزید. بعد یک جوری شده بود که هی صدای زنگ می‌شنیدم. به مادرم می‌گفتم تا من لباسمو می‌پوشم برو درو باز کن. می‌گفت کسی که زنگ نزده مادر. می‌گفتم، من خودم شنیدم. این مادر بیچاره می‌رفت، در را باز می‌کرد، می‌آمد، می‌گفت کسی نبود مادر.

اما صدای زنگ بود. من خودم می‌شنیدم. نشسته بودم، تو خودم فرو رفته بودم، یکدفعه صدای زنگ بلند می‌شد. خوابیده بودم، یک دفعه با صدای زنگ بیدار می‌شدم. مادرم را می‌فرستادم در را باز کند. می‌گفت آخه صدای زنگ کجا بود مادر. می‌گفتم نه، این بار دیگه اشتباه نمی‌کنم. می‌رفت، برمی‌گشت، نگاهم می‌کرد.

بعد دیدم نخیر، این جاکشها، با این وضعی که برای من به وجود آورده‌اند، دارم جدی جدی دیوانه می‌شوم. بالاخره رفتم پیش روانشناس. یک مقدار قرص آرامبخش داد. اینها را که می‌خوردم، راحت می‌خوابیدم. اما اگر یک شب نمی‌خوردم، باز می‌دیدم خوابم نمی‌برد. گفتم تا کی قرص بخورم، جاکشها؟ بعد تصمیم گرفتم فرار کنم.

رفتم سپاه. گفتم می‌خوام برم بندرعباس کار کنم. و چند روز بعدش رفتم آنجا سراغ خواهرم. دوستم که حالا آلمان است، رفته بود تو یک پاساژ، شده بود سرایدار. یک اتاق داشت، نه دری، نه پیکری. من هم رفتم پیش او. زمستان بود، ولی سرد نبود. می‌رفتیم توی خیابان، کتابی می‌خریدیم. حسن این طرف اتاق می‌نشست، من آن طرف. کتابی را خریده بودیم مثلاً صد تومن، می‌خواندیم، فرداش می‌رفتیم به همان بابا می‌فروختیم هشتاد تومن. یک ضبط درب و داغون هم داشتیم که گاهی آهنگی باهاش گوش می‌کردیم. دو سه ماه هم این جوری سر کردم. بعد رفتم تهران.

توی تهران، رفتم پیش برادر همان دوستم که توی همدان قالبسازی داشت. این هم کارگاه قالبسازی کوچکی داشت. یک مدتی هم پیش این کار کردم. در کنار این کار، گاهی هم به محصلهایی که تجدیدی می‌آوردند درس می‌دادم، ساعتی هفتاد هشتاد تومن می‌گرفتم.

در این مدت، یک بار رفتم همدان. شبانه رفتم، شبانه هم برگشتم. مادرم گفت اومده بودن سراغت، دوباره نگیرنت. گفتم نه، کاری نمی‌کنم که بگیرن. هر وقت اومدن، بگو رفته بندرعباس کار می‌کنه.

این پسرۀ مسخره‌ای که با من آزاد شده بود، قرار بود ما را یک جوری خارج کند. ما رفتیم سراغ این. گفت خارج شدن پول می‌خواد. گفتم چقدر؟ گفت سی چهل هزار تومن. حالا تابستان ۶۳ بود. من هم پول نداشتم.

رفتم با یکی از بچه‌ها صحبت کردم. ده تومن داد. سه چهار هزار تومن از این گرفتم، سه چهار هزار تومن از آن، شد بیست تومن. گفتم بیشتر ندارم. گفت باشه.

آقا، یک بنده خدایی هم بود که سال ۶۰ از زندان فرار کرده بود. این، وضعیت خراب بود. هر لحظه ممکن بود دستگیرش کنند. زن و بچه هم داشت. این بابا، رفیق من گفت شما رو با هم می‌فرستم. گفتم بابا، بیا منو تنها بفرست. گفت نمی‌شه. گفتم بابا، من خودم وضعم خرابه، نمی‌تونم با این برم. گفت نه، باید با هم برین.

خلاصه پول را دادیم به این. گفتیم حالا از کدام مسیر می‌خواهی ما را ببری؟ قبلاً صحبت کرده بودیم که از راه ترکیه برویم. گفت باید برویم سراغ بچه‌های کومله که بهمان امکان بدهند از عراق خارج بشویم. من اصلاً نمی‌دانستم اوضاع چی به چیست، یا مثلاً منطقه‌ای که کومله توش است، منطقه آزاد است یا نه.

قرار شد من و آن طرف از تهران حرکت کنیم برویم رضائیه، از رضائیه برویم طرف اشنویه. من ترک نبودم که. او فراری، من هم فراری محسوب می‌شدم. دو سه بار آمده بودند در خانه. اگر مسئله‌ای پیش می‌آمد، راه فرارمان هم بسته می‌شد.

به هر حال راه افتادیم. سه راه خوی، منطقه خطرناکی بود، گلوگاه بود. بیشتر از آن طرف خارج می‌شدند. راه رفتن به کردستان هم بود. مادر قحبه‌ترین پاسدارها آنجا بودند. کافی بود بهت شک کنند. ماشین را نگه می‌داشتند، تو را می‌آوردند پایین، به راننده می‌گفتند برو. یعنی اگر آنجا می‌گرفتندمان، بعید نبود دوباره سر از زندان درآوریم. این را با هزار وحشت گذراندیم، رفتیم رضائیه. حالا من با خانواده‌ام هم حرف نزده بودم.

ما گفتیم اگر پرسیدند، می‌گوییم برادرمان تو پادگان عجب شیر یا چی خدمت می‌کند، می‌خواهیم برویم دیدنش. برادر آن یارو که از ما پول گرفته

بود، آمد سر قرار. ما را برداشت برد خانه یکی از فامیلهاش. لباسهامان را گذاشتیم توی آن خانه. تابستان بود. یکتا پیرهن راه افتادیم طرف کردستان. اولین جایی که رسیدیم کمیته شهرستان بانه بود. اینجا متعلق به حزب دمکرات بود. حالا ما نه آدرسی از خارج کشور داشتیم نه چیزی. پولی هم نداشتیم. من همه‌اش بیست سی دینار داشتم که از قاچاقچی گرفته بودم. این یارو قبلاً دو نفر را رد کرده بود به انگلستان و هلند. آنها هم وضعشان مثل ما بود. بعد ما را برد، داد دست حزب دمکرات و خداحافظ. ما رسیدیم آنجا. دقیقاً نمی‌دانم کجای خاک عراق بود. خیلی به ما محبت کردند. ناهاری دادند و شامی. گفتند خُب، می‌خواین چکار کنین؟ ما می‌دانستیم کومله توی سلیمانیه مقر دارد، ولی جرأت نمی‌کردیم به اینها بگوییم می‌خواهیم برویم آنجا. فکر کردیم اینها با کومله درگیرند، ممکن است ترتیب ما را به هوای طرفداری از کومله بدهند.

گفتیم می‌خوایم بریم از دولت عراق تقاضای پناهندگی کنیم. گفتند برین سر جاده وایسین، ماشینهای ایرانی می‌آن سوار شین برین سلیمانیه، اونجا خودتونو معرفی کنین.

حالا ما اصلاً نمی‌دانستیم اینجا کجاست. محیط را نمی‌شناختیم. اگر راه را عوضی می‌رفتیم، ممکن بود دوباره بیفتیم آن طرف مرز. سه‌تایی آمدیم سر جاده. فکر کردیم یکی دو ساعت راه است. کنار جاده برای خودمان قدم می‌زدیم تا ماشینی برسد سوارمان کند.

یکدفعه دیدیم دورمان را گرفتند. نه یکی، نه دوتا، سی تا جاش مادر قحبه عراقی دورمان را گرفتند. این پسر، علی، کردی بلد بود. گفتند چکاره این؟ گفت پناهنده. ما را سوار ریو ارتشی کردند، سلیمانیه را پشت سر

گذاشتند و د گاز بده. الان هم باورم نمی‌شود. تو یک جاده‌ای می‌رفتیم، خراب! دل و روده‌مان داشت بالا می‌آمد. حالا نه یک ساعت، نه دو ساعت، همین طور گاز می‌داد تا رسیدیم به یک پادگان.

رفتیم تو. یک کمی سؤال کردند. بعد انداختندمان توی یک ماشین که بعدها فهمیدم اسمش قفس شیر است. ماشین مخصوص حمل زندانیها بود. بعد ما را بردند سازمان امنیت عراق.

گمانم توی کرکوک بود. بازجو آمد. گفت خوش آمدید و از این حرفها. بعد گفت حاضرین اطلاعات بدین؟ گفتیم ما که ارتشی نیستیم، اطلاعاتی نداریم. گفت حاضرید مصاحبه رادیویی بکنین؟ گفتیم نه، ما حرفی نداریم که بزنیم. ما نمی‌تونستیم تو ایران زندگی کنیم، اومدیم بیرون.

گفتیم حداقل ما را می‌برند تو یک کمپ، حالا می‌دیدیم سر از زندان کرکوک در آوردیم.

یک پتو به ما دادند و گفتند وسط همین سالن بشینین. این طرف یک اتاق بود مخصوص زندانیهای عادی، آن طرف یکی مخصوص سربازها. پاسدارهاش هم همه عرب. گفتم اینجا دیگه همه چیزمون به باد می‌ره.

ما این پتو را انداختیم روی موزائیکها و نشستیم. حالا هی دقیقه به دقیقه می‌آمدند آب می‌زدند روی موزائیکها. توالش هم داخل بند بود. بوی گندی توی فضا بود که نگو! ساعت ده شب هم در توال را می‌بستند. یعنی اگر نصف شب تنگت می‌گرفت، یا باید تا صبح صبر می‌کردی، یا خودت را خراب می‌کردی.

می‌گفتند زندانیها توی توال کون هم گذاشته‌اند، اینها هم در را می‌بندند. ما رفتیم عین بچه یتیمها، روی این موزائیکها نشستیم. حالا هنوز نرسیده‌ایم،

آمده‌اند که پول بدین برای نظافت. گفتیم ما با هزار بدبختی خودمونو رسوندیم اینجا، پولمون کجا بوده؟

بیشتر آدمهای آنجا کرد بودند. با ما مهربان بودند. چهار پنج روز آنجا بودیم. نمی‌دانستیم با کی باید حرف بزنیم. این رفیقم که کردی بلد بود، هی می‌رفت می‌گفت آقا تکلیف ما چیه؟ تا کی می‌خواین ما رو اینجا نگهدارین؟ اما کسی جواب نمی‌داد.

این زندان خیلی عجیب غریب بود. یک روز، روز ملاقات بود. گفتند برین تو حیاط. این خانواده‌های بدبخت را می‌آوردند تو خود زندان ملاقات کنند. صد نفر از این طرف میله‌ها، صد نفر از آن طرف. اصلاً معلوم نبود کی چی می‌گوید. باز زندان خودمان دست کم یک تلفنی داشت.

خلاصه، بعد از یک هفته قفس شیر دوباره آمد، ما را سوار کردند توش. گفتیم الان سوارمان می‌کنند تو هواپیما و می‌فرستند لوس آنجلس. حالا ما توی این قفس نشسته‌ایم و راننده همین طور می‌رود، از این خیابان به آن خیابان، تا رسیدیم به بغداد. و باز همین جور رفت تا رسیدیم به زندان بغداد.

آقا، آن قدر آدم توی این زندان بود که نمی‌شد نفس کشید. فکرش را بکن، زندانیها می‌آمدند کنار میله‌ها که بتوانند نفس بکشند.

توی زندان عراق به کسی پتو نمی‌دادند. نه پتو داشتیم، نه جایی برای خواب. توی زندان قبلی دست کم جای خوابیدن بود. اینجا جا هم نداشتیم. دولت عراق می‌گفت هر کس می‌رود زندان، باید پتوش زیر بغلش باشد. حالا یک خارجی، کسی که تُرک بود، بلغاری بود، خانواده نداشت، پتو از کجا می‌توانست بیاورد؟ این بود که باید بدون رختخواب می‌خوابید.

ما پنج شش ساعت آنجا بودیم. بعد آمدند بردندمان ساختمان بغلی، جایی که ایرانی تبارها بودند. طرف سه نسلش آنجا زندگی کرده بود، ولی چون ایرانی الاصل بود، می‌خواستند اخراجش کنند. جاکشها اول تمام ثروت اینها را می‌گرفتند، بعد می‌فرستادندشان ایران.

ده روزی هم آنجا ماندیم. کسی نمی‌آمد سراغمان. فقط غذایی به ما می‌دادند. بعد، دوباره قفس شیر را آوردند. بیست نفری را انداختند توی این ماشین. این زندانیهای بیچاره انگار ماهها حمام نکرده بودند، تنشان یک بوی گندی می‌داد که ما داشتیم توی این قفس خفه می‌شدیم.

رسیدیم به شهر رُمادیه. حالا ما هی می‌بینم شهر کجا بوده. این که شهر نیست، ویرانه است.

زندانش یک اتاق ۳۲ متری بود. توی این اتاق ۵۰ تا زندانی بود. فکر کن این همه آدم توی این اتاق و تو آن گرما. اصلاً جای کافی برای خوابیدن نبود. آنهایی که قدیمی بودند، رختخواب داشتند، این طرف اتاق برای خودشان خوابیده بودند. بقیه همین جور ایستاده بودند. توالت هم همان گوشه بود، درش هم باز، اصلاً فقط می‌شد بگویی بوی گه می‌آید.

جا که نبود. بعد هم نمی‌شد ساعتها یک گوشه وایسی. بالاخره آدم خسته می‌شد، مجبور بود تکانی به خودش بدهد. پاهاش را جا به جا کند. بعد، این زندانیهای قدیمی آنجا، کثافتها، اگر یک ذره پات می‌خورد به رختخوابشان، عصبانی می‌شدند. داد و بیداد می‌کردند. می‌گفتند برو کنار. بعد، نمی‌شد که همین جور وایسی. آدم خسته می‌شود، خوابش می‌گیرد. از شدت خستگی و خواب، دیگر بوی گه پیچیده توی فضا را فراموش کرده بودیم.

گفتم من یکی غذا نمی‌خورم که پام به این توالت کشیده نشه. سیگار بود، چای هم می‌شد گرفت. ما هم که پتو متو نداشتیم. با بچه‌ها صحبت کردیم. گفتیم اگر بردنمان بیرون هواخوری، برنگردیم تو. چکارمان می‌خواهد بکنند؟ از مردن که بدتر نیست. اینجا جا نیست که آدم توش سر کند. هرچی به سرمان بیاورند از این که بدتر نمی‌شود.

چیزهایی آنجا بود که اصلاً قابل تصور نبود. شپش از سر و روی همه بالا می‌رفت. اما این برایشان طبیعی شده بود. این زندان نزدیک بغداد بود. یک ساعت، یک ساعت و نیم با بغداد فاصله داشت. بعد، از همه ملیتی آنجا بودند. اُردنی، سوریه‌ای، لبنانی. مثلاً سه تا چینی بودند، نمی‌دانم با ماشین تصادف کرده بودند، یا چی. خلاصه، یک عربی را کشته بودند. اینها را آورده بودند اینجا. این عربها هم همه‌شان برای اینها راست کرده بودند. خُب چینی بودند، صورتشان ترتمیز بود، سفید هم بودند. آقا این عربها اینها را می‌کردند. همان جا، جلو چشم همه. ما گفتیم اینها دیگر کی هستند؟ یارو کون می‌داد، سیگار می‌گرفت، چای می‌گرفت.

ما سه نفر به نوبت می‌خوابیدیم. یکی مان یک ساعت می‌خوابید، بلندش می‌کردیم، بعد، یکی دیگر می‌خوابید.

گردن کلفت این بند که معروف بود به خلیفه بند، کرد سلیمانیه بود. بعد، یک مرد مصری کنار من بود. همچنین آدمی اصلاً برام قابل تصور نبود. فقر و فلاکت از سر و روش می‌بارید. از اینها بود که مجبور شده بود از مصر بلند شود بیاید عراق برای روزی چند دینار عملگی کند. به قول معروف نه روی پاییدن داشت، نه کون گاییدن. اما آقا، این یارو گردن کلفت بند، برای اینکه به این جای خوابیدن بدهد، همانجا، جلو روی همه کونش گذاشت.

گفتم خواهر این جمهوری اسلامی را گایدم که ما را واداشت بیایم توی یک همچین خراب شده‌ای. اینجا دیگر کجا بود که گیر افتادیم. آقا، یکی دو تا بودند، پاهاشان زخم شده بود، چرک کرده بود. واقعا رقت انگیز و چندش آور بود. دو تا بودند که توی توالت می‌نشستند. یعنی صبح تا شب آنجا بودند. خُب جا نبود، بوی گه هم که همه جا بود، حالا آنها چند قدم به این بوی گه نزدیکتر بودند. غذایشان را هم همان جا می‌خوردند. آن وقت پلیس جاکش آلمان می‌گفت عراق دمکراسی دارد، چرا همانجا نماندی؟ گفتم زن صدام را با آن دمکراسیش! افرادی بودند سه ماه چهار ماه توی آن گه‌دانی بودند.

من هیچ چیز نمی‌خوردم. فقط سیگار می‌کشیدم. چایش هم یک چیز مزخرفی بود.

آقا، این یارو، خلیفه بند، یک کمی به ما جا داده بود که مثلاً با ایرانی‌ها خوبم و از این حرفها. بعد کم کم می‌خواست با این رفیق ما سر شوخی را باز کند. من دیدم این پسر جوان است، این خلیفه هم که کون کن قهار، گفتم فرداست که این جناب خلیفه بخواهد رفیق ما را هم بکند. گفتم اگر امروز جلو این نایستم، فردا کارمان زار است. این رفیقمان کردی بلد بود. یارو دست گذاشت پشت این. گفتم بهش بگو اگر یه دفه دیگه شوخی کنی مادرتو می‌گام. رفیق ما گفت. آقا، این مادر قحبه گفت از جای من بلند شین برین اونور. خلاصه بلندمان کرد.

فردا صبح هوا خوری بود. یک حیاط چس مثقالی، بعد سقفش هم تور بود. مادر جنده‌ها فکر می‌کردند ما پرنده‌ایم که بتوانیم پرواز کنیم. مدتی که اینها به اصطلاح، اتاق را تمیز می‌کردند، ما رفتیم توی حیاط. اینجا

می‌توانستی چای بخری. چای که نبود، آب جوش را می‌ریختند تو یک دیگ، یک مِشت هم چای توش می‌جوشاندند. اتاق را که شستند، همه رفتند تو. ما سه نفر ماندیم، گفتیم نمی‌ریم. یارو شورت‌هه آمد که برین تو. گفتیم نمی‌ریم، این تو جا نیست آدم بشینه. یارو التماس کرد که تو رو خدا برین تو، اگه این رئیس زندان بفهمه، منو بیچاره می‌کند. گفتیم ما کاری به تو نداریم، برو به رئیس بگو اینا نمی‌رن تو، همین. گفت برای من مشکل درست نکنین، شما همه‌اش دو سه روز اینجا هستین. ما دیدیم چکار کنیم؟ دوباره رفتیم تو.

دو روز بعد قفس شیر آمد، ما را از شهر خارج کرد. از تو بیابان می‌رفت. نه یک درخت، نه یک بوته سبز، هیچی. بیابان برهوت. ما که عراق را ندیده بودیم، فقط دجله کثافتش را می‌شناختیم. آقا ما را بردند یک جا، دهات مانند. یک مِشت خانواده آنجا بود. گفتیم اینجا کجاست؟ گفتند جائیه که باید توش زندگی کنید. اینجا اردوگاه رُمادیه است. من ناگهان احساس کردم دنیا با تمام سنگینیش روی دوش من است.

من هم مثل خیلی‌های دیگر، از کلاس چهارم پنجم دبیرستان با خواندن رمان و یک چند تایی شعر شاملو و اخوان و اینها، سیاسی شدم. به اصطلاح دارای دیدگاه شدم. بعد، جریان چریکها، با توجه به اینکه صلاحی همشهری خودم بود، تو عشق به چریک شدن، تأثیر زیادی روی من گذاشت. اصلاً علاقه‌ای به کار سیاسی نداشتم. اینکه آقا، اعلامیه بنویس، شعار بنویس، همه‌اش برای من کشک بود. فقط با خودم می‌گفتم یک جوری بشود که کار چریکی بکنم.

آقا، ما این قدر عشق چریکی داشتیم و این قدر به فکر چریک شدن بودیم که گاهی با خودمان می‌گفتیم ما که واسه چریک شدن این قدر لهله می‌زنیم و تنها آدمی هستیم که تو این شهر به فکر این مسائلیم، پس چرا این چریکها نمی‌آیند سراغمان؟

بعد، من یک رفیقی داشتم که با هم ندار بودیم. این دیپلم گرفت و کنکور قبول شد و رفت دانشگاه. این، قرار شد با چریکها ارتباط بگیرد و به اصطلاح ما را به آنها وصل کند.

آن روزها، با بچه‌های همدان می‌رفتم کوه. اینها چه از نظر تفکر، چه از نظر نوع برخورد، سالمترین بچه‌ها بودند. خیلی سنگین و رنگین بودند. کوه

رفتن هم آن روزها برای ما ورزش سنگینی بود. مثل مثلاً پینگ پونگ و اینها نبود.

بعد، من این کوه را می‌رفتم. بدون اینکه بخواهم، یا بهش فکر کنم، این کوه رفتن، در واقع تأثیر مشی چریکی بود. یعنی مسئله من اصلاً کوهنورد شدن و ورزشکار شدن و سنگ نورد شدن نبود. من با بچه‌ها می‌رفتم، یک هفته تو کوه می‌خوابیدم، بدون اینکه از تو پناهگاه پیام بیرون. سیگار می‌کشیدم، چای می‌خوردم. یک دفعه با یکی از بچه‌هایی که بعدها اعدام شد، صحبت پیش آمد، بحث سر بود و نبود خدا بود. من فکر می‌کردم شاهکار کرده‌ام، چون خدا را رد کرده بودم.

آن روزها، هنوز چندان شناختی از چریکها نداشتم. فقط می‌دانستم آدمهایی هستند که علیه حکومت می‌جنگند. کسانی که سال ۴۹، رژیم برای دستگیری هر کدامشان صد هزار تومن جایزه گذاشته بود. و می‌دانستم حمید اشرفی هم هست. و هنوز به اصطلاح چی؟ این قضیه برای من بیشتر حالت احساسی داشت تا منطقی.

بعد من می‌شنیدم سوسیالیسم و برابری و از این حرفها. و گاهگاهی رادیو مسکو گوش می‌دادم. بعدش مثلاً ماهی یکی دو بار وقتی می‌رفتم تهران، سری به انجمن ایران و شوروی می‌زدم. نشریات آنها را می‌خواندم. می‌دیدم آقا، شوروی مهد آزادی است، همه خوشبختند. بعد نگاه می‌کردم به زندگی خودم، می‌دیدم آقا، فقر و فلاکت از سر و روی خودم و خانواده‌ام می‌بارد. و همیشه هشتمان گرو نهمان است. یک خانه داریم دوتا اتاق بیشتر ندارد. پدره کارگر است، چس مثقالی در می‌آورد. مادری هم صبح تا شب لحافدوزی می‌کند. ما هم هیچ کاری نمی‌توانیم برایشان انجام بدهیم.

یعنی برای من هیچ چی تئوریزه شده، برنامه ریزی شده نبود. این که آقا، من بگویم خُب بین چریکها و مجاهدین چه تفاوتی هست و این حرفها نبود. برای من فرقی نمی‌کرد با کدامشان کار کنم. همین که اینها با شاه می‌جنگیدند، کافی بود. مثلاً فکر می‌کردم اگر برای یک اعلامیه بگیرندم، ببرند زندان، مردم بهم می‌خندند. فکر می‌کردم اگر دست کم کلاشینکفی از آدم بگیرند، باز یک چیزی، می‌گویند، بابا، این داشته می‌جنگیده. این آدمهایی که من باهاشون ارتباط داشتیم، و با هم می‌رفتیم کوه، بعداً هر کدامشان طرفدار سازمانی شدند: اکثریتی، یا پیکاری. یکی‌شان هم شد عضو مرکزیت اتحادیه کمونیستها که خیلی جانانه ماند و کشته شد.

اسم کوچکش فریدون بود.
 فامیلی‌اش را فراموش کرده‌ام.
 بعد از دستگیری کمیته مرکزی اتحادیه، تشکیلات را بازسازی کرده بود.
 شناخته بودندش.
 دادستانی اصفهان گرفته بودش.
 بهشان یک بیلاخ بزرگ داده بود.
 خودش را از طبقه سوم ساختمان دادستانی اصفهان انداخته بود پایین و مرده بود.

یعنی توی بچه‌های کوه، هر کسی افکار خودش را داشت. مثلاً بعداً چند تا از دخترها توده‌ای از آب درآمدند. همه این بچه‌ها، به هر حال، اولش

دنبال مشی چریکی بودند. یعنی کوه برو، کم غذا بخور، سیگار نکش و از این کارها.

این رفیقم که گفتم، بچه خوبی بود. با هم خیلی خودمانی بودیم. یادش بخیر! یک شب رفتیم عرقخوری. توی یک کافه، تو بیست و چهار اسفند. بعد شروع کردیم به انتقاد از من و انتقاد از او. گفتم پدرسگ، چرا برای من ارتباط نگرفتی؟ گفت بابا تو کجا، چریکا کجا! با چهارتا رمان خوندن که نمی‌شه چریک شد.

یک چارتایی کتاب قرون وسطی را خوانده بودم و تاریخ ماد را. یکی دو خط هم از مارکس می‌دانستم و اینها.

رفیقم گفت بچه‌هایی هستن که پنج شش سال جزو اتحادیه صنفی دانشگاهن ولی سمپاتای شماره چهار چریکام به حساب نمی‌آن. چریکا مگه به این سادگی عضو می‌گیرن؟

من هم که کار سیاسی را قبول نداشتم. تو همین بحبوحه، یعنی آره دیگر، می‌شود بگوییم حدود مهر یا آبان ۵۲، گروهی را توی همدان گرفتند که من چندتاشان را می‌شناختم. همکلاسی‌هام بودند. خیلی الکی گرفته بودندشان. ده پانزده نفر بودند. با همدیگر آشنا بودند. دور هم جمع شده بودند، مطالعه می‌کردند. بعداً همه‌شان یا مارکسیست اورتودوکس درجه یک از آب درآمدند، یا حزب الهی. معلوم نبود اینها چه جوری توانسته بودند دور هم جمع بشوند. اینها تحت تأثیر تفکر چریکی بودند و یکی‌شان خیلی جالب بود. این آدم رفته بود فیلم پنجه‌های مرگبار را دیده بود. یک فیلم کاراته‌ای هنگ‌کنگی بود. یک صحنه داشت که آرتیسته برای اینکه دستهایش قوی شود، آنها را می‌کرد توی شن داغ. این پسره هم همان کار را می‌کرد، برای

اینکه اگر یک وقت پیش آمد، بتواند با پاسبانها جنگ تن به تن کند. دستهای همه سوخته بود.

اینها آمدند سراغ من که بیا کار کنیم. اینها فقط یک اعلامیه داده بودند. گفتم تو که یه ماهی سیاه کوچولو بیشتر نخوندی، بعدش ام اعلامیه دادن که جنگ با شاه نیست.

بعد، این آقا، افتاد زندان. هفت هشت ماه بیشتر نماند. آزاد شد. الان هم قمارباز و معتاد است. بقیه‌شان هم هرکدام یک سرنوشتی پیدا کردند. دو سه‌تاشان اعدام شدند، یکی‌شان اینجاست، یکی‌شان احمد معین بود، یکی‌شان اصلاً معلوم نیست کجاست، هیچکس ازش خبری ندارد.

این رفیقم که گفتم، نمی‌توانست چیزی به من بدهد. یعنی او هم خودش چیزی نداشت. اطلاعاتی نداشت. تو اعتصابات آدم فعالی بود. مثل خیلی‌های دیگر کارش شیشه شکستن بود و نمی‌دانم خواستار اخراج مأموران گارد شدن. ولی دانشی نداشت. یعنی آن روزها اکثراً همین جوری بودند. وقتی ادبیات سیاسی آن روزها را بررسی کنی، می‌فهمی سطح دانش آدمها چه قدر پایین بوده است. بزرگان قوم هم در همین حد که به ما منتقل کرده‌اند، می‌دانستند. یعنی این مجموعه همه چیزش با هم همخوانی دارد. وقتی رهبری یک سازمان فاقد دانش سیاسی باشد، من هم که هوادارش باشم، چیزی بیشتر از او دستگیرم نمی‌شود.

من یک سری کتابهای تاریخی می‌گرفتم، می‌خواندم که یک مقدار دانش بیشتری داشته باشم که اگر جایی صحبت شد، در نمانم و بفهمم چی به چی است.

بعد رفتم سربازی. چون بیماری قلبی داشتم، چند ماهی بیشتر خدمت نکردم. توی همان دوره چند ماهه سربازی، با پسری آشنا شدم که خیلی شبیه داستین هافمن بود. من هم اسمش را گذاشته بودم داستین هافمن. این از سمپاتهای مجاهدین بود. با هم کتاب می‌خواندیم، رمان می‌خواندیم. بعد موقعی که من را عمل کردند، تقسیم شدیم. من افتادم شهر خودم، همدان، او هم افتاد همانجا.

داستان هافمن ما را بعد از یک ماه دستگیر کردند.

تا سال ۵۷ زندان بود.

تو جمهوری اسلامی با مجاهدین کار می‌کرد.

دستگیر شد.

اعدامش کردند.

در واقع برگشتن من از مشی چریکی دلیلش خواندن جزوه‌ای از کتاب «چه باید کرد» لنین بود. از آن کتابهایی بود که خیلی ریز چاپ می‌کردند و خواندنش دمار از روزگار آدم در می‌آورد.

من این کتاب را خواندم و چند تا نسخه از روش دستنویس کردم، دادم به این و آن.

توی همدان اصلاً رابطه دختر و پسر آزاد نبود که بنشینن حرف بزنی. مردم مذهبی بودند، نمی‌شد. سال ۵۴-۵۳، تو این بچه‌های کوه، دو سه تا پسر شمالی بود. نشستیم به صحبت کردن. متوجه شدم اینها سیاسی هستند. رابطه ما گسترده‌تر شد. یکی‌شان هنوز توی ایران زندگی می‌کند. یکی‌شان

خواهر یکی از بچه‌ها بود. دوتاشان دبیر راهنمایی بودند. بعداً یکی‌شان با یکی از همین دخترها ازدواج کرد. دانشجوی مدرسه‌ عالی لاهیجان بودند. اعتصاب دانشجویی که توی لاهیجان اتفاق افتاده بود، اینها را که سازمان دهندگان اعتصاب بودند، دستگیر کرده بودند، به عنوان سرباز صفر فرستاده بودند پادگان چهل دختر همدان. یکی از اینها را توی کشتار سال ۶۷ اعدام کردند. البته اکثریتی شد، ولی اعدامش کردند.

آدم شریفی بود.

وقتی زندان بود بهش مرخصی داده بودند.

گفته بودند می‌تونن یک هفته بری پیش خونواده‌ت.

خانواده‌اش گفته بودند امکانات داریم،

فلان داریم،

بهمان داریم،

خیلی راحت می‌تونن بری خارج.

گفته بود نه! اگه برم، برای بقیه بچه‌ها بد می‌شه و دیگه به هیچ کدومشون

مرخصی نمی‌دن.

برگشته بود زندان.

و بعد از یک هفته، جنازه‌اش را به خانواده‌اش تحویل داده بودند.

من با این بچه‌ها آشنا بودم. الان یادم نیست این جزوه کتاب لنین را از

آنها گرفتم یا از طریقی دیگه به دستم رسید. این جزوه فصلی داشت که

مشى چریکی را رد می‌کرد. من هم که با خواندن یک جزوه چریک می‌شدم

و با خواندن جزوه‌ای دیگر ضد چریک. بعد، من دیدم آقا، این همه سال، چهار سال، پنج سال، ما پرت بوده‌ایم. به این رفیقم که الان تو آلمان است گفتم اگه این چریکا رو گیر بیارم یه تپیا می‌زنم به هرچه نه بدترشون. اینا حداقل نرفته‌ن این کتاب لنینو بخونن. این که رهبره، می‌گه مشی چریکی رده.

همان عامل باعث شد که دیگر هیچ علاقه‌ای به اسلحه نداشته باشم. یعنی من، برای اولین بار، یک جزوه کامل از لنین خواندم که مشی چریکی را قبول نداشت. خُب لنین هم، خُب، آن موقع برای ما خیلی مهم بود. چون فکر می‌کردیم کسی وجود ندارد که بتواند لنین را نقد کند. دیگر چه می‌دانستیم دهها بار پنبه‌اش را زده‌اند. یعنی آن موقع، این کتابهایی که مسائل مارکسیستی را توضیح می‌داد، همه‌اش چی؟ از صافی توده‌ایها می‌گذشت. توده‌ایها هم که قربانم بروند، فقط آن چیزهایی را به مردم می‌رسانند که تو موقعیتهای خاص، به نفع خودشان بود. این را هم لابد چون تو آن موقعیت باهاش موافق بودند، ترجمه کرده بودند.

بعد من، یعنی الان هم نمی‌توانم تصورش را بکنم، ولی این جزوه برای من خیلی مهم بود. فهمیدم که چی؟ شعاری که چریکها می‌دهند درست نیست.

حالا خنده‌دار این است که تمام کارهای چریکی من، در این مدت، شکستن برف پاک کن ماشینها بود و با اینکه علاقه‌ای به شعار نوشتن نداشتم، اما از لاعلاجی چندتایی هم شعار توی مستراحها نوشته بودم. به هر حال با یک چنین ذهنیتی سال ۵۴ با کسی که الان توی آلمان است، رفیق شدم. این رفیقم گاهی نوشته‌ای می‌آورد، کتابی می‌آورد، می‌خواندم. مثلاً

یک نوشته از امیر پرویز پویان بود. بعد، جزوه «نقد برنامه گوتا» بود که هر چی خواندم نفهمیدم چی به چی است. این رفیق من، با چند تایی از بچه‌ها، گروه کوچکی درست کرده بود به اسم «مبارزین راه طبقه کارگر» که تا ۵۷ ادامه داشت. بعدش هم رفتند توی تشکیلات وحدت انقلابی.

من برداشتم زندگینامه‌ام را نوشتم و دادم به این رفیقم. توش نوشته بودم که دلم می‌خواهد چکار بکنم. نوشته بودم دلم می‌خواهد نقطه‌ای بشوم توی تاریخ. حالا اگر مشی چریکی را قبول نداشتیم، ولی به هر حال دلم می‌خواست کاری بکنم.

بعدش آمدم رفتم تو یکی از دهاتهای همدان، معلم شدم. یک ده دوازده تا از کتابهای صمدبهرنگی را برداشتم، رفتم تو دهات. مثلاً می‌خواستم صمد بشوم.

آنجا که درس می‌دادم، همه‌شان تُرک بودند. کلاسها همه با هم بود. یعنی از اول تا پنجم تو یک کلاس بودند. سیزده تا کلاس اولی، ده تا کلاس دومی، پنج تا کلاس سومی. همین جور. باید به این دیکته می‌گفتی، به آن یکی مشق. و به آن یکی دیگر ریاضی درس می‌دادی. من هم که تجربه نداشتیم، درس دادن برام مشکل بود. از آن گذشته، اینها هنوز خواندن نوشتن بلد نبودند.

خُب، من واسه کی می‌توانستم صمد بهرنگی بخوانم.

وقتی که یک سال تمام شد، دیدم هم وقت آنها را گرفته‌ام، هم وقت خودم را. بعد، به این نتیجه رسیدم که این گروه سنی، به کار من نمی‌آید، بهتر است بروم دانشگاه، یا حداقل دانشسرا، فوق دیپلمی بگیرم که دست کم بتوانم با بچه‌های بزرگتری سر و کار پیدا کنم. یا یک جایی بیفتم که بچه‌ه

دست کم فارسی بلد باشد. خُب، الفبا درس دادن که مهم نبود، مهم خواندن کتابهای صمد بود. اما اینجا برای این که بخواهم کلمهٔ آب را به بچه‌ها یاد بدهم، مجبور بودم یک پارچ بردارم بیاورم خالی کنم زمین، بگویم به این می‌گویند آب. یا این که مثلاً داشتم درس می‌دادم، پدر بچه‌ها می‌آمد می‌گفت بلند شو بریم سر کار. خُب من نمی‌توانستم یقه‌اش را بگیرم که بچه را نبر. می‌گفت آبیاری داریم، دست تنها هستم.

دیدم نخیر، این جوری هیچ کاری نمی‌شود کرد که کارستان باشد، این بود که رفتم دانشسرا.

توی دانشسرا که بودم، با همان چندتا بچه‌های لاهیجانی که داشتند سربازی‌شان را می‌گذراندند، رابطه داشتم. اما این رابطه چی بود؟ این که بشینیم وارد بحث سیاسی بشویم، نبود. یعنی باز هم رابطه بیشتر عاطفی بود. اینها غریب بودند. بچه‌های جالبی هم بودند. با شخصیت بودند. بعد اینها آخر هفته که مرخص می‌شدند، دوتایی می‌آمدند، سه تایی می‌آمدند، عرقی می‌خوردیم، عرق پنجاه و پنج علیه السلام. و بعدش هم آهنگی گوش می‌دادیم.

تا موقعی که اینها بودند، رابطهٔ ما بیش از این پیش نرفت. تنها کاری که من آن روزها می‌توانستم بکنم، خریدن تک و توکی کتاب بود. شده بودم مسئول کتابخانه. کتاب می‌خریدم، می‌بردم آنجا. در واقع خیال داشتم کتابهای مارکسیستی گیر بیاورم، ببرم بگذارم زیر کتابها که بچه‌های کتابخوانی که تشخیص می‌دهند، اینها را بردارند، بخوانند. اما یک ماه بعد کتابدار استخدام کردند و من مجبور شدم کاسه کوزه‌ام را جمع کنم بروم. با این بچه‌ها هم بیش از گپ زدن کاری نمی‌کردیم.

یکی‌شان نادر بود. یک سال زندان بود. بچه‌ سالمی بود. در ارتباط با اعصاب‌بابت بچه‌های ساری دستگیر شده بود و یک سال حبس بهش داده بودند.

یکی از بچه‌ها را بعدها، تو سال ۶۰، بخاطر چاپ نشریه پیکار، اعدام کردند.

یکی دیگر هم باز پیکاری شد، ده سال حبس بهش دادند.

اینها مجموعاً بچه‌های خیلی خوبی بودند. ولی سطح دانش کم بود. یعنی چیزی وجود نداشت که بخوانی.

شاید به همین دلیل خیلی‌ها می‌رفتند چریک می‌شدند. وقتی آدم نتواند کاری بکند، ویران می‌کند. چون مشی چریکی اصلاً نیاز به دانش نداشت. مهم این بود که تو ماشه را درست و به موقع بچکانی. خُب، تو چریکی، از شاه هم بدت می‌آید، همین کافی است. بعد هم کافی است شاه برود، تو دیگر کاری نداری به بعدش. البته این حرفهایی که من می‌زنم اصلاً نفی تک و توی آدمهای شریف و بادانشی نیست که پوست و خون خودشان مایه گذاشتند. تازه من کی هستم که بخواهم کسی را تأیید کنم یا نفی کنم؟

من آن قدر می‌رفتم دانشگاه که همه فکر می‌کردند دارم سال آخر دانشکده را می‌گذرانم. ولی با هر کی طرف می‌شدم، چیزی نداشت به من بدهد. مثلاً راجع به مارکسیسم، واقعا وحشتناک و مسخره بود. کتابی بود، مال تیمور بختیار، یا نمی‌دانم کی، که بعد از سال ۳۲ درآمد بود. این کتاب قسمتهایی دارد راجع به نقد مارکسیسم. فکر کن مارکسیسمی که توی دادگاه

نظامی شاه نقد شده چی می‌تواند باشد. حالا من این را برداشته بودم، مخفیانه می‌خواندم. آنهم با چه بدبختی، زیر نور شمع، و با ترس و لرز، که آی مواظب باش، آی نیان بگیرنت.

این به اصطلاح سال ۵۴-۵۵ است. خُب، آن چپی هم که با من رفیق بود، کم و بیش عین من بود، چیزی نداشت. مثلاً من صفحه اول چشمه‌های بزرگ علوی را آن قدر خوانده بودم که از بر بودم. چیزی که توی آن صفحه است چی است؟ اینکه مردم مجبورند توی سینما به احترام سرود شاهنشاهی بلند شوند. خُب، من هم که از شاه بدم می‌آمد، هی این را می‌خواندم، و کیف می‌کردم. اصلاً نمی‌دانستم بزرگ علوی کی بوده، یا هست. گذشته را هم که نمی‌دانستم. که مثلاً مصدق چه کرده، یا حزب توده چه جور کثافتی بوده.

یعنی من هم، دقیقاً جزئی از همان جامعه بودم، با همه حقارتها و خاک برسری‌هاش. مثلاً وقتی می‌گفتن غربزدگی آل احمد، من هم دنبالش می‌گشتم، پیداش می‌کردم، می‌خواندم. اما با این چهارتا کتاب پراکنده‌ای که من خوانده‌ام، می‌شود به همین جایی رسید که من رسیده‌ام.

فوقش می‌رفتم فیلمهای گروه تلاش فیلم را می‌دیدم. یعنی تمام این سالها چیزی نبود. من می‌خواستم بخوانم، ولی نبود. من این علاقه را داشتم که بنشینم با خواندن کتابهای لنین چشمهای خودم را کور کنم. نمی‌دانم، از شان کپی برداری کنم، اما نبود.

آن روزها یک کبریت روشن می‌کردی، یک قدم راهت که روشن می‌شد، فکر می‌کردی همه راه چیه؟ روشن است. به جای نگهداشتن مشعل اکثرمان

کبریت روشن کردیم و حالا رسیده‌ایم به اینجا که منم. اما آیا واقعا می‌شد مشعلی برافروخت؟

یک روز برای اولین بار، جزوه‌ای سیاسی دیدم که مال بخش منشعب (م.ل) بود و خودش را نقد کرده بود. فکر می‌کنم سال ۵۵ بود. یعنی اینها، یک سالی فکر کردند، بعدش اولین جزوه را بیرون دادند. این جزوه به دست من رسید. حرف این جزوه برای من روشن بود. مثل مجاهدین یا چریکها نبود که مسئله‌اش فقط مرگ شاه باشد. سوسیالیزم را مطرح کرده بود، طبقه کارگر را مطرح کرده بود. از جمله مسئله‌اش نقد مشی چریکی بود، یعنی چیزی که من بهش اعتقاد داشتم.

من راجع به حزب توده، به جز این که خیانت کرده، چیزی نمی‌دانستم. ولی این جزوه، سه مسئله عمده را روشن کرده بود. این بود که من شدم هوادار این جریان. یعنی من تا به آن روز هیچ کاری انجام نداده بودم. اینها هم درست است که مطرح کرده بودند باید رفت درون طبقه کارگر و باهاش کار کرد، ولی عملاً هیچ فعالیت بیرونی نداشتند. مگر چند تا کادر داشتند؟ بعداً معلوم شد. خُب همه‌شان هم تحت تعقیب پلیس بودند. این بود که عملاً نمی‌توانستند کاری توی کارخانه‌ها و با طبقه کارگر بکنند.

یعنی، اینجا برای من روشن شد که چی می‌خواهم، که دنبال کدام خط مشی هستم. اینکه مثلاً شوروی سوسیال امپریالیست است، خُب این، با دیدگاه من می‌خواند. چون می‌دیدم شوروی همیشه شاه را ستایش می‌کند. می‌گفتم آقا، سوسیالیسم قطب مقابل سرمایه است، بعد، چه طوری است که شوروی عملاً از شاه پشتیبانی می‌کند؟ خُب این، اصلاً برای من قابل قبول نبود.

تو این سالها، رادیو عراق هم تو شکل گیری من مهم بود. چون زندگینامه سیاسی‌ها را می‌خواند. اسم زندانی‌ها را اعلام می‌کرد. البته چون این رادیو دست چریکها بود، بیشتر به بچه‌های خودشان می‌پرداخت. بعد رادیو مجاهدین درست شد. اسمش نمی‌دانم چی بود. گمانم توی یمن بود.

یعنی من تو سال ۵۵ دیگر دقیقاً می‌دانستم چه کار می‌کنم. به این خاطر دانشسرا را تمام کردم، رفتم تهران.

رفتم که مثلاً پرولتریزه بشوم. توی پیمانکاری ساختمان، شدم ناظر شرکت. چند ماهی آنجا کار کردم. پرولتاریای افغانی هم که تازه داشت می‌آمد ایران. کودتای ترکی بود یا کی بود؟ افغانی‌ها تازه داشتند می‌آمدند ایران کار کنند. من اینها را هم دیدم. بعد تظاهرات‌های قبل از انقلاب شروع شد و گروه‌ها شروع کردند به اعلامیه دادن. چون دیگر برام روشن بود که چی می‌خواهم، اعلامیه‌های بخش منشعب را پخش می‌کردم.

چند روز قبل از انقلاب چند تایی از بچه‌ها از زندان آزاد شده بودند. تظاهرات که می‌گذشتند، صد هزار نفری می‌آمدند. ما هم پنجاه تایی می‌شدیم. آنها شعار می‌دادند، ما هم لا به لای شعارها می‌گفتیم، ایران را سراسر سیاهکل می‌کنیم. می‌گفتند سیاهکل کدومه؟ این حرفها کدومه؟ آقا، ما را از صف می‌انداختند بیرون.

کسی ما را قبول نداشت.

کسی سیاهکل را قبول نداشت.

همان طور که گفتم، از سال ۵۷ با بخش منشعب کار می‌کردم. این بخش منشعب، فقط اعلامیه می‌داد، محکوم می‌کرد. این که آقا چه کار بکنیم، هنوز

مطرح نبود، تا سال ۵۷ که اعلام کرد باید کارخانه‌ها را اشغال کرد و رفت توی کارگراها. همان اوایل انقلاب، حسین روحانی آمد دانشگاه تهران و سخنرانی کرد، و اسم بخش منشعب، شد "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر"

سازمان توی همدان شاخه نداشت. من جزوه‌هاشان را می‌گرفتم، اعلامیه‌ها و کتابهاشان را می‌گرفتم، می‌بردم همدان پخش می‌کردم. یعنی دیگر برایم چی؟ روشن بود که جزو آنها هستم. و به مرور توی همدان هسته هواداران پیکار زدیم، که بعداً سه تا از بچه‌هاش اعدام شدند.

مدتی تهران بودم. بعد برگشتم همدان. چون تو کار آموزشی قبلی موفق نشده بودم، این بار خیال داشتم تو همدان کار نکنم و بروم تو یک منطقه دیگر. ولی هنوز نمی‌دانستم کجا.

ما را فرستادند توی یک بخش، که همان اول، هنوز کار نکرده بودم، با رئیسش حرفم شد، برگشتم. بعد آمدم، با رئیس آموزش و پرورش صحبت کردم، رفتم لرستان.

تو لرستان، منطقه‌ای را به من پیشنهاد کردند که خارج از محدوده بود، ولی پول خوبی می‌دادند. حق بدی آب و هوا و این حرفها، که چیزی در حدود چهارهزار تومن می‌شد. ولی من دیدم اگر بروم آنجا، دیگر عملاً ارتباطم با شهر قطع می‌شود و این چارتا اعلامیه‌ای هم که می‌شود خواند و پخش کرد، از دستم می‌رود. همدان که بودم حداقل روزنامه‌ها را می‌خواندم، تو بحثها شرکت می‌کردم.

بعد، خلاصه، کوهدشت را انتخاب کردم. در هفته، ۲۴ یا ۲۶ ساعت تدریس داشتم. ولی آدم بی‌تجربه‌ای بودم، کارم را بلد نبودم. الانش هم در

واقع چندان کاری بلد نیستم. تا آدمم بفهمم چی به چی است، افتادم زندان. حالا هم که دارم از نو شروع می‌کنم و خودم شده‌ام آن پسر بچه‌ای که باید براش یک پارچ آب بیاورند که بتواند بفهمد این به آلمانی می‌شود آب. تو کوهدشت، فقط فدایی‌ها بودند و چند تا از آن توده‌ای‌های کهنه کار. جالب این بود که بین این آدمها من جرأت نمی‌کردم بگویم پیکاری هستم. یعنی یک همچین جوری بود. بعد، یک مردیکه مزخرف توده‌ای، سردمدار آدمهای این شهر بود. جلو این مردک اصلاً نمی‌شد حرف زد. غیر از اینها هم که فقط چند تایی حزب الهی بود.

خلاصه، ما رفتیم سر کلاس. ما که از خودمان چیزی نداشتیم. مثل بیشتر هوادارها، باید به من خط می‌دادند تا بدانم چه غلطی باید بکنم. فکر می‌کردم برنامهٔ درس دادن را هم پیکار باید مشخص کند. پیکار هم که شعور نداشت بفهمد من این قدر الاغم، و نمی‌دانم تو کلاس باید درس داد. من تنها کار مثبتی که تو کلاس می‌کردم، این بود که وقتی می‌خواستم تاریخ درس بدهم، مثلاً فتحعلیشاه را درس بدهم، کتابهایی را انتخاب می‌کردم که فکر می‌کردم بهتر است. یعنی کتاب می‌بردم جای کتاب. خُب، همین قدرش هم خوب بود، اما من شاش داشتم، می‌خواستم فوری همه را سیاسی کنم، ولی نمی‌دانستم چه جوری.

بعد، نمی‌دانم من چی گفته بودم که یکی دوتا از شاگردها رفته بودند، گفته بودند این می‌آد تبلیغ مجاهدین می‌کنه.

رئیس آموزش پرورش ما را خواست که می‌گویند تو چیزه، تبلیغ مجاهدین می‌کنی. گفتم بابا، من با مجاهدین چکار دارم؟ باور نکرد. گفت اصلاً تو مجاهدینو قبول داری؟ گفتم آره. آن روزها سازمان مجاهدین این

نبود که حالا هست. گفت حاضری بحث کنی؟ گفتم آره. گفت کجا بحث کنیم؟ گفتم هر جا تو بگی، بریم تو میدون شهر، بلندگو بذار، بحث کنیم. گفت نه، همین جا. گفتم اینجا؟ اینجا من چه بحثی با تو دارم؟ تو می‌گی من از مجاهدین دفاع می‌کنم، خُب، بریم بحث کنیم، ولی نه توی مدرسه، بریم تو شهر، من جلو چشم مردم از مجاهدین دفاع می‌کنم. خُب، آن روزها که سازمان مجاهدین این همه گه کاری نکرده بود. من از خیلی موضعگیری‌هاش دفاع می‌کردم. از شخصیت‌هایش دفاع می‌کردم.

هیچی این رفته بود، اعلام کرده بود که این شفق، طرفدار مجاهدین است. در واقع، اینها می‌دانستند من یک تعلق سازمانی دارم، ولی نمی‌دانستند چی. تازه آنجا مجاهدی نبود که با من رابطه داشته باشد. اینها گوساله بودند، فکر می‌کردند این همدانی است، اگر حزب الهی نیست، پس حتماً مجاهد است.

هیچی، بعدش دوسه تا حزب الهی تو آن مدرسه بودند. گفتند آقا، بیا برنامه جدید بریزیم. هیچی حدود شصت ساعت به من تعلیمات دینی دادند که بعداً یقئاً ام را گرفتند که تو نامسلمان کافر، رفته‌ای و به بچه مسلمانها تعلیمات دینی درس داده‌ای.

حالا من چیزی را که قبول ندارم، چه جوری درس بدهم؟ آقا، ما یک جلسه دندان رو جگر گذاشتیم، دو جلسه دندان رو جگر گذاشتیم، دیدیم نه، این جوری نمی‌شود. ما هم شروع کردیم به اراجیف گفتن راجع به خدا و پیغمبر. حالا نگو یکی از این شاگردهای مادر قحبه صدای ما را ضبط می‌کند.

آقا اینها آمدند مدرسه، تظاهرات راه انداختند که: معلم ما، شفق، اعدام باید گردد.

بعد گزارش دادند و ما را توی خرم آباد ممنوع التدریس کردند. در واقع، من فقط امتحان اول را از اینها گرفتم، آن هم به چه ترتیب؟ لیست نمرات را گذاشتم جلوم، به ترتیب نمره‌های ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ دادم. بعد، مدیر مدرسه صدام کرد که این چه وضعیه؟ گفتم آخه کسی تعلیمات دینی تجدید می‌شه؟

خلاصه، ما را کردند مسئول کارهای دفتری. یکی دو ماه گذشت. من دیدم اصلاً نمی‌شود. نمی‌توانم. رفتم سراغ معاون آموزش و پرورش. این مردیکه، رئیس مدرسه، دقیقه به دقیقه می‌آمد که آقا، چای خوردن ممنوعه. شما پول مستضعفینو می‌گیرین، نمی‌دانم، وقت مستضعفینو می‌گیرین. مردیکه مزخرف! فکرش را بکن، فکرش را بکن، تا ساعت دو بعد از ظهر، نه یک استکان چای داشتیم، نه چیزی. ما هم هی دقیقه به دقیقه می‌زدیم بیرون که یک چای بخوریم، یک سیگاری بکشیم. این هم هی می‌آمد که این فلانی کجاست؟ بعد هم هی یقه ما را می‌چسبید که تو ساعت اداری هی کجا می‌روی؟ گفتم می‌رم دستشویی، می‌رم حیاط.

بعد دیدم نخیر این جوری نمی‌شود. من باید از اینجا بروم. دیدم این یارو یک پوشش انقلابی کرده تنش و هی دارد واسه ما تعیین تکلیف می‌کند.

خلاصه، رفتم سراغ معاون آموزش پرورش، باهاش صحبت کردیم. گفتم من نمی‌تونم کار دفتری کنم و از این حرفها. گفت خیلی خُب، می‌فرستمت یه مدرسه دیگه، برو سر کلاس، ولی چرت و پرت نگو، درستو بده. گفتم باشه.

رفتم تو یک مدرسه دیگر، توی همان خرم آباد، ولی همچنان سعی می‌کردم با معلمهای دیگر یک فرقی داشته باشم. مثلاً بعضی وقتها که پیش می‌آمد، مشخصات گروههای مختلف را برای بچه‌ها توضیح می‌دادم. اینجا یک کمی دستم بازتر بود. سرکلاس فارسی، گاهی خلاصه داستانی را برایشان می‌گفتم. یکی دوتا از بچه‌ها داستان می‌نوشتند، می‌آوردند، می‌خواندم. با اینکه خودم چندان چیزی بارم نبود، ولی سعی می‌کردم کلاس از آن حالت منجمدش بیرون بیاید. سعی می‌کردم آن چیزهایی را که خودم راجع به تیپ سازی و شخصیت سازی در داستان یاد گرفته‌ام، به آنها یاد بدهم.

اینجا در مجموع، موفق بودم. اما دوره خیلی کوتاهی بود. بعد رئیس آموزش پرورش آنجا عوض شد. یک مادر قحبه‌ای آمد، زد هر چی غیر مذهبی بود بیرون کرد. بعد، رژیم با اخراج ما، در واقع ما را آزاد کرد. قبل از اینکه پیام خرم آباد، تشکیلات پیکار همدان راه افتاده بود. من هم با آنها کار می‌کردم. گاهی شعار می‌نوشتیم، اعلامیه می‌نوشتیم. ولی در واقع چندان کاری نبود که آدم بکند. مثلاً یک روزنامه فروش داشتیم که در سطح شهر پیکار می‌فروخت. این بنده خدا سه سالی هم حبس گرفت. در واقع می‌شود گفت چهار پنج تا بچه اصلی داشت که بنیانگذارهاش بودند. که سه‌تاشان را اعدام کردند.

سعید دادخواه بود،

حسین جمشیدی، دانشجوی رشته حقوق بود.

حمید ابراهیمی بود که باز دانشجو بود، تربیت معلم می‌خواند.

بعد، من با اینها مطرح کردم که می‌خواوم برم خرم آباد کار کنم. و حالا که از کار اخراجم کرده بودند، خیلی خوشحال بودم، گفتم دیگر آزاد شدم، می‌توانم حرفه‌ای کار کنم و همه وقتم را بگذارم روی کار سیاسی.

وقتی آمدم خرم آباد، چون پیکار یک جریان نوظهور بود، جریانی به اسم «رزمندگان رهائی طبقه کارگر» تو خرم آباد بود که به اینها پیوسته بود. من آمدم با این جریان. کار خاصی نداشتیم. نشریه را خودشان پخش می‌کردند. اعلامیه‌ها را هم خودشان پخش می‌کردند. فقط گاهی در موضع‌گیریها شرکت می‌کردم.

بین این سالهای ۵۸ تا ۶۰، نتوانستم کاری انجام بدهم. یعنی اندوه من همیشه از این است که کاری انجام نداده‌ام. شاید درست‌ترش این باشد که هیچ کدام از بچه‌های چپ فرصت نکردند کاری انجام دهند که بشود بهش گفت کار.

مثلاً یک مشکلاتی پیش می‌آمد که آدم می‌خواست با سازمان در میان بگذارد، مشورتی بکند، راه حلی پیدا کند. نامه می‌نوشتی، اما مگر جواب می‌آمد.

می‌گفتند بروید تو کارخانه‌ها. خُب، خیلی‌ها می‌رفتند، بعد از یک هفته اخراج می‌شدند. کار بلد نبودند. ذهنیتها هم تعلیم ندیده، ناشی. طرف می‌رفت، رسیده و نرسیده، می‌خواست کارخانه را به اعتصاب بگشاند، خُب، فوراً تشخیص می‌دادند کمونیست است، اخراجش می‌کردند.

من هم رفتم سر کلاس. همان هفته اول و دوم می‌خواستم همه محصلها بشوند کمونیست، نمی‌شود که. مثلاً به این محصل کتاب دادم، برای

یکی‌شان که وضعش بد بود، یک جفت کفش خریدم، خُب، اینها تو چشم می‌زد. برداشتند اخراجم کردند.

من در مجموع پیکار را قبول داشتم، ولی اینکه شوروی سوسیال امپریالیست است، باید برای من روشن می‌شد. من می‌خواستم بحث کنم که یک چیزی دستم بیاید. مثلاً با توده‌ایه که بحث می‌کردم، درست است که رهبرانش جاکش بودند، ولی می‌دیدم چهارچوب حزبش را می‌شناسد. بهش خوراک می‌دادند، آماده‌اش می‌کردند، ولی من چی؟ به من چیزی نمی‌دادند که بتوانم از خطم دفاع کنم. خود رهبری پیکار هم چیزی نداشت که به من بدهد. هر چیزی را که می‌پرسیدی، هی می‌گفتند روشن می‌کنیم. حالا کی می‌خواستند روشن کنند، خدا می‌دانست.

مسئله مهم برای من این بود که یک تشکیلات انقلابی وجود دارد که به همه چیز نه می‌گوید و با خمینی سرسازش ندارد، این بود که من با تمام عیب و نقص‌هایش، چپ و راست زدن‌هایش، قبولش داشتم.

رُمادیه عین یک زندان گلی بزرگ بود. بیست، بیست و پنج هزار نفر توش زندگی می‌کردند. هفتاد هشتادتا پناهنده آنجا بود. چون گاوهایی مثل ما کم بود که برود به عراق پناهنده شود. اینها هم بیشتر کردها کومله بودند. دور این محوطه، سیم خاردار داشت. ما را بردند تو یک اتاقی. گفتند اسمت چیه؟ این عربها که فامیلی ندارند مثلاً یارو ابوالمحمد ابن المهدی است. بعد من اسم پدر بزرگم را نمی‌دانستم. یارو هم هی می‌گوید جدت کیه؟ آخرش گفتم علی ابن محمد تقی. خلاصه کاغذی امضاء کردیم. هشتاد دینار پول دادند. این پول را صلیب سرخ می‌داد. یک چادر دادند، سه تا پتو. گفتند برین برای خودتون چادر بزنین. گفتیم این چه بلایی بود سرمان آمد؟ حالا اینجا چکار کنیم؟ چادر را زدیم زیر بغلمان، راه افتادیم. داشتیم می‌آمدیم که یکی از همشهریهام را دیدم. گفت الاغ، تو چرا اومدی اینجا؟ اینجا جائیه که آدم راه نجاتی نداره. اینجا رو بهش می‌گن رُمادیه.

همشهریم یک خانه خریده بود، هشتاد دینار. مثل اینکه تو یک نقطه‌ای از آلمان، خانه‌ای بخری ۸۰ مارک. خلاصه، ما را برداشت با این چادر و پتوها برد خانه‌اش. سی چهل دینار دادیم، خانه را شریک شدیم. خانه که نبود، یک مشت گل گذاشته بودند روی هم، و اسمش را گذاشته بودند خانه. چندتا هم عشایر کرمانشاهی بودند که وقتی عراق، قصرشیرین را گرفته بود، آنها را آورده بود اینجا. اینها توی قصرشیرین برق نداشتند، اینجا داشتند. آنجا چیزی به اسم تلویزیون ندیده بودند، اینجا داشتند. در واقع، اینجا خدایی می‌کردند. زن می‌گرفتند، بچه پس می‌انداختند. این زندگی برایشان جا افتاده بود.

برای رفتن به شهر باید می‌رفتی از مسئولان آنجا کارت عدم تعرض می‌گرفتی.

آنجا همه چیز بود: بزازی، بقالی، کفاشی، همه چیز. یک شهر کامل گلی. گفتیم حالا خوب است عرق پیدا می‌شود. اول ماه که پول می‌گرفتیم، با ویسکی شروع می‌کردیم، بعد، می‌رفتیم سراغ عرق زهلاوی و آبجو. خلاصه خودمان را خفه می‌کردیم. دیگر اینکه ننه باباه خبر دارند یا نه، مهم نبود. زده بودیم به سیم آخر. نه زبان بلد بودیم، نه چیزی. به همشهریم گفتم کسی تا حالا از اینجا فرار کرده؟ گفت نه. گفتم راه فرار چه جوریه؟ گفت نمی‌دونم.

یکی می‌گفت باید قاچاقچی پیدا کنی، یکی می‌گفت باید بری کردستان، یکی می‌گفت باید بری عراق. گفتم خلاصه من یکی اینجا نمی‌مونم. یکی دو ماهی گذشت. گفتم من باید بروم ترکیه. به اینها که همراهم آمده بودند گفتم بیاین با هم بریم. گفتند نه، ما می‌مونیم تا صلیب سرخ بیره‌مون. مسئولان

صلیب سرخ هم گاهی می آمدند سری می زدند، می گفتند ما کاری نمی‌تونیم بکنیم. آدمی بود که چهار سال آنجا مانده بود. گفتم من یکی اینجا نمی‌مانم. معمولاً هفته‌ای یک بار برگ عدم تعرض می‌گرفتیم، می‌رفتیم سینما. چه سینمایی؟ یک دینار دو دینار می‌دادیم، از این فیلمهای الکی عربی می‌دیدیم. ما که عربی بلد نبودیم، اصلاً نمی‌فهمیدیم داستان فیلم چی به چی است. فیلم خارجی هم که بود، می‌دیدي شش تا زیرنویس دارد. مثلاً از هنگ کنگ آمده بود، یک زیرنویس انگلیسی داشت، یک زیرنویس هم به عربی. در واقع فقط زیرنویس می‌دیدي. یک بار یک فیلم کاراته‌ای بود. من دیدم ما تو سینما نشستیم، بعد، پرنده دارد پر می‌زند. گفتم چه جوری می‌شود؟ بعد، دیدم این سینما خفاش دارد.

خلاصه، از هر کسی می‌پرسیدیم چطوری باید از این خراب شده فرار کنیم، راه و چاهی بلد نبود. دوتا از بچه‌ها، جالب بودند، شیرازی بودند. اینها یک مدت زندان بودند. از آن بچه‌های بی‌شیله پيله بودند، اهل برک دنس و این حرفها. اینها آمده بودند کمپ رُمادیه، ولی برنامه‌شان این بود که فرار کنند.

اینها همین طوری رفته بودند سلیمانیه. پستهای بازرسی را شانسی رد کرده بودند. داشته‌اند می‌رفته‌اند به طرف کردستان. بعد، توی شهری به نام چهارته - شهری پنجاه هزار نفری بود و صدام، بعدها از بینش برد - جاشها گرفته بودندشان، سه ماه زندانی بهشان داده بودند و بعد برشان گردانده بودند رُمادیه.

اینها دوماهش را سرچاله توالت زندگی کرده بودند. بدبختها بعد از سه ماه آمدند، آش و لاش، درب و داغون. گفتم حالا این گاراژ سلیمانیه

کجاست؟ گفتند فلانجا. فکر کردم در هر صورت اینجا ماندن فایده ای ندارد، بهتر است یک جوری از اینجا بروم.

حالا بدبختی و در بدری خودمان یک طرف، این گروههای سیاسی هم ولمان نمی‌کردند. یارو حزب دمکراتی آمده بود حزبیمن کند. یارو مال رنجبران بود، آمده بود سراغمان. چریکهای اشرفی هم می‌آمدند که پیشمرگه بگیرند.

من نشستم فکر کردم. سر ماه، هشتاد دینار گرفتم، بیست دینار هم داشتم، شد صد دینار. لباسهام را پوشیدم. از روی احتیاط، دوتا کاپشن روی هم پوشیدم و دوتا شلوار. یک شناسنامه هم داشتم، گذاشتم تو جیبم. گفتم می‌روم. هر چه بادا باد.

بیرون آمدن از اردوگاه، سخت‌تر از این بود که بروی شهر. ساعت پنج صبح زدم بیرون. سوار ماشین شدم، رفتم رُمادیه. یک اتوبوسی پیدا کردم که از داخل شهر رُمادیه رد نمی‌شد، یعنی شهر را دور می‌زد و دیگر پست بازرسی وجود نداشت. چون شهرهای عراق هم ورودی و هم خروجیش، پست بازرسی داشت. با توجه به اینکه اردوگاه اسرای ایرانی هم تو رُمادیه بود، سخت می‌گرفتند.

بعد از سه ساعت، رسیدم بغداد. جایی را بلد نبودم. همین جور می‌گشتم. خیابان ابونواس، خیابان فلان. حالا تو این موقعیت، هی از من ساعت می‌پرسیدند. من هم عربی بلد نبودم، خودم را به نشنیدن می‌زدم. نمی‌خواستم معلوم شود ایرانی هستم.

هوا سرد نبود. ولی فکر کردم توی کردستان سرد است. رفتم تو مرکز شهر، دیدم گاراژ هست، ولی نمی‌دانستم کدام ماشین می‌رود سلیمانیه.

جرات هم نمی‌کردم از کسی بپرسم، یا مثلاً تاکسی سوار بشوم بگویم برو گاراژ سلیمانیه. چون فکر می‌کردم همه عربها بنده صدام هستند.

آقا، حالا هی راه برو، راه برو. تا ساعت یک این طورها راه می‌رفتم، از این خیابان به آن خیابان. خلاصه، آخرش دل به دریا زدم، از یک راننده پرسیدم گاراژ موصل؟ گفتم الان یارو بفهمد یک ایرانی وسط بغداد است، می‌زند خواهر و مادر ما را یکی می‌کند.

سوار اتوبوس شدم به طرف موصل. سه چهار ساعت تو راه بودم. پنج، پنج و نیم رسیدم. حالا باید می‌رفتم گاراژ زاخو. این را هم بلد نبودم. شهر هم که یکی دو تا خیابان نداشت، بزرگ بود. تا ساعت یازده شب، در بدر تو خیابانها راه می‌رفتم. می‌ترسیدم از کسی بپرسم.

یکی از بچه‌ها، یک کارت جعلی دستنویس برای من درست کرده بود. روی آن کارت، اسمم آتاتورک بود، شغلم رانندگی. اینها را به انگلیسی نوشته بود، با شماره قلبی پاس و غیره. این را داده بودم با عکس رنگی پرس کرده بودند، شده بود کارت هویت من. هر جا کارت شناسایی می‌خواستند، این را نشان می‌دادم، راحت می‌گذشتم. اصلاً کسی فکر نمی‌کرد این جعلی است، برای اینکه کارت جعل کردن تو عراق کار هر کسی نیست، خایه می‌خواهد.

تا یازده، یازده و نیم می‌گشتم. بعد دیگر خسته و مانده شده بودم. تنهایی، بی‌زبانی، غربت، همه‌اش روی سرم هوار شده بود. داشتم داغون می‌شدم، رفتم سینما. فیلم نمی‌توانستم ببینم. سینماش هم یک چیز منحصر به فرد بود. خفاشها همین جوری توش قیقاج می‌رفتند. چراغهاش را اصلاً خاموش نمی‌کردند.

حسابی خوابم گرفته بود. با این کارت هم جرأت نمی‌کردم بروم هتل. گفتم یک جایی پیدا کنم بخوابم. حالا نگو دوتا پلیس افتاده‌اند دنبال من، و من اصلاً متوجه نیستم. آقا، من تو بازار گشتم. یک جای خلوتی پیدا کردم، کارتنی پیدا کردم، پهن کردم روی زمین. گفتم شب را بخوابم، صبح بلند شوم، راهی پیدا کنم بروم زاخو.

آقا، دراز کشیده و نکشیده، دیدم صدای گلنگدن آمد. گفتم تمام شد. الان است که یکی دو ماه زندان بدهند. خُب من طبق معمول هنوز کاری نکرده، می‌افتادم زندان.

من را بلند کردند، بردند شهربانی. یارو کارت شناسایی‌ام را گرفت. حالا بنده آتاتورک هستم. خُب آقای آتاتورک باید حداقل ترکی بلد باشد. این شروع کرد ترکی حرف زدن، من نگاهش کردم. عربی حرف زد، نگاهش کردم. حالا از ترس اصلاً یادم رفته بود که می‌توانم بفهمی نفهمی انگلیسی حرف بزنم. وقتی یارو انگلیسی حرف زد، بالاخره توانستم دست و پا شکسته یک چیزهایی بگویم.

گویا این بابا، با کارت شناسایی من مشکلی نداشت. می‌گفت چرا می‌خواستی تو خیابون خوابی؟ تو خیابون خوابیدن ممنوعه. گفتم فندق پیدا نکردم. به هتل می‌گفتند خندق یا فندق. ماشینم خراب شد گذاشتم توی شهر محمودی. بعد، هی گشتم، فندق پیدا نکردم. خسته شدم، گفتم یک گوشه‌ای بخوابم تا صبح.

شانس آوردم که زیاد پایی‌ام نشد. ما را داد دست پاسبانها، آنها هم ما را بردند مسافرخانه، دفتر داره یک آتاتورک نوشت، من هم امضاء کردم. پول دادم، رفتم توی اتاق و دراز کشیدم روی تخت که بوی شاش و عرق می‌داد.

ولی آن قدر خسته بودم و آن قدر از شناسی که آورده بودم خوشحال بودم که گرفتم تخت خوابیدم.

فرداش فکر کردم امروز باید هر جوری شده از شهر خارج بشوم. دوباره راه افتادم، از این طرف به آن طرف. بدی قضیه این بود که می‌ترسیدم از کسی سؤال کنم و بفهمد ایرانی هستم و کار دستم بدهد. بعدش هم درست است که اینها نفهمیده بودند کارت شناسایی من جعلی است، اما خودم هم‌اش می‌ترسیدم گندش دربیاید. چون مسئله فرار کردن از کمپ آن قدر مهم نبود که جعل اسناد.

باز شب شد. دیدم چاره‌ای ندارم و باید بروم همان مسافرخانه دیشبی. گفتم چون دیشب آنجا بوده‌ام شک نمی‌کند.

دفتردار دیشبی نبود. کارتم را نشان دادم، گفتم دیشب هم اینجا بودم. روز بعد دل به دریا زدم، به انگلیسی به یک دانشجو گفتم می‌خواهم بروم گاراژ زاخو. او هم انگلیسی‌اش مثل خود من نقص نداشت! گمانم گفت با من بیا. رفتیم مینی‌بوس سوار شدیم. آقا، حالا من نشسته‌ام این طرف مینی‌بوس، او هم آن طرف، و من منتظرم او بگوید کجا پیاده شوم. مینی‌بوس رفت رفت، من دیدم رسیده‌ایم به یک بیابان برهوت، گاراژ کجا بوده. نگاه کردم، دیدم این پسر اصلاً نیست. اصلاً نفهمیدم این لامذهب کجا پیاده شده بود.

به راننده گفتم زاخو، زاخو. یک چیزهایی بلغور کرد که فهمیدم باید یک مقدار برگردم. پیاده شدم. دو سه کیلومتر آمدم تا گاراژ زاخو را دیدم. گفتم تا اینجا درست شد. حالا اینجا همه کردی حرف می‌زدند. سوار مینی‌بوس

شدم. از شهر موصل آمدیم بیرون، دم پست بازرسی، یارو کارت را گرفت نگاه کرد.

بعد، ورود به شهر زاخو سخت است، چون شهر کردنشین است و فقط چند کیلومتر با ترکیه فاصله دارد. یعنی بعد از دو سه کیلومتر، به یک پل می‌رسیدی، پل را که می‌گذراندی، تو ترکیه بودی.

من می‌دانستم قیاده موقت توی زاخو است، ولی نمی‌دانستم منطقه آزاد دارد. ما با یک ترس و لرز رسیدیم به این پست بازرسی. زاخو جای خطرناکی بود، چون خیلی مواظبت می‌کردند.

یارو کارت ما را کنترل کرد و پس داد و مشکلی پیش نیامد. تو شهر پیاده شدم. شامی خوردم.

شهر کوچکی بود. باید می‌رفتم نزدیک آن پل سرنوشت‌ساز. یعنی «جسر ابراهیم خلیل». از اینجا که من بودم تا مرز ترکیه ۸ کیلومتر بود. فکر کردم پیاده می‌روم. دادم کفشهام را واکس زدند. شیک کردم. یک کمی راه آمدم، دیدم اوضاع خراب است. همه‌اش پادگان بود. ولی فکر کردم حالا که راه افتاده‌ام، باید تا تهش بروم.

یک کمی آمدم، دیدم سه تا ماشین پارک کرده‌اند. سه تا از این تریلی‌های چادردار. شماره‌هاش مال آلمان بود. گفتم از این بهتر نمی‌شود. اینها می‌روند به طرف ترکیه. هرچی تلاش کردم که یک جوری آن مأموری که آنجا ایستاده بود، مرا نبیند، نشد. ماشین اولی رفت، این نگاهش به من بود، دومی رفت، این هنوز مرا نگاه می‌کرد. سومی هم رفت. بعد، من ماندم و مأموره، رو در روی هم. آن هم میان جاده. خیابان نبود که بگویم ایستاده‌ام.

صدام کرد. چیزی گفت. گفتم ارا بهام مانده، خراب شده. نفهمیدم چی می‌گویم. یک ماشین باری رد می‌شد، راننده‌اش تُرک بود. مأموره صدایش کرد. تا آمد از او پرسد این چی می‌گوید، من چشمک زدم، یاور فهمید. گفت می‌خواه بره فلان جا، ولی تا مأموره آمد بگویند این را هم با خودت ببر، یارو گاز داد رفت.

یک ماشین دیگر آمد، تریلی بود. پاسبانه گفت تو که تا گمرک می‌ری اینم با خودت ببر. یارو ما را سوار کرد. حالا من خر، رسیده نرسیده، گفتم من صد دینار دارم، اینو بهت می‌دم، منو از این پل رد کن. آقا هنوز این حرف از دهان ما در نیامده بود، که گفت پیاده شو. آمدم بگویم بابا، ترا به پیر به پیغمبر. نخیر، پیاده‌ام کرد. حالا کجا؟ روبه‌روی یک پادگان.

ایستادم، یک ماشین دیگر آمد. چون دید قیافه منم شبیه تُرکهاست، نگه داشت، سوارم کرد. چیزی هم نپرسید. لابد فکر کرد من هم راننده‌ام، ماشینم آنجاست، یا از آن شاگرد شوفرها هستم.

این بنده خدا ما را تا کمرگ رساند. این گمرک زیاد بزرگ نبود. فاصله‌اش هم تا پل ابراهیم خلیل، چیزی نبود. این پل از آن پلهای فلزی بود روی روخانهٔ مرزی. من همین جور آن دوروبرها می‌پلکیدم. کلی مأمور آنجا بود و گمرک پر از نظامی بود. دیدم روز روشن نمی‌شود از این پل گذشت. ساعت حدود سه بود، و هوا گرم، و من خاک تُرکیه را هم می‌توانستم بینم.

همین جوری آنجا ماندم. اما چه ماندنی! هفت ساعت و نیم، آن هم جایی که مدام با مأمور مواجه می‌شوی و باید طوری رفتار کنی که انگار نه انگار خیال داری شاهکار کنی و از اینجا جیم بشوی.

جایی ایستاده بودم که ماشینها می‌رفتند به طرف عراق و فکر می‌کردم چطوری می‌شود از این پل لعنتی رد شد.

اینجا دیگر ترس را ندیده گرفتم و با این راننده‌های تُرک حرف زدم. یکی گفت برو تو یک تریلی، یکی گفت برو کف یک ماشین بخواب. هر کسی یک چیزی می‌گفت. به یکی گفتم صد دینار دارم، اینو بگیر، منو از این پل رد کن. نکرد.

خلاصه ماندم تا ده، ده و نیم شب. حالا هیچ ماشینی از آن طرف نمی‌رفت. من هم جرأت نداشتم پیاده بروم طرف پل. مأمور داشت. سیگارم هم تمام شده بود. گفتم برگردم، برنگردم، چکار کنم؟ خسته و تنها تو این کشور مادر قحبه ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه خاکی به سرم کنم.

از گمرک آمدم بیرون. داشتم دل دل می‌کردم، بروم، بمانم؟ که دیدم صدای آب می‌آید. فکر کردم از رودخانه بگذرم، بروم. زمستان بود، روزها گرم بود، ولی شبها، بالاخره بفهمی نفهمی سرد بود. شلوارم را کردم توی جورابم، و گفتم هرچه بادا باد. شیرجه زدم تو آب.

یک پنج شش متری شنا کردم. دیدم نمی‌توانم. سر پل نورافکن بود، بعد من هم که شناگر نبودم. تازه باید خلاف جهت آب شنا می‌کردم. یک کمی دیگر هم دست و پا زدم، دیدم نه، نمی‌توانم. با چه بدبختی و فلاکتی برگشتم سرجام.

حالا خیس و خسته، با اعصاب داغون آنجا ایستاده بودم. کسی هم نبود که دست کم چهارتا فحش خواهر مادر بهش بدهم و عصبانیتم ته نشین کند. آقا، یکدفعه دیدم ماشین است که دارد می‌رود به طرف تُرکیه. نه یکی، نه دو تا. این دیگر دلگرمی شد. گفتم می‌روم، سوار یکی‌شان می‌شوم. حالا

نمی‌دانستم اینجا کردستان جنوب ترکیه است و من اگر بخواهم برسم به استانبول، حداقل ۴۸ ساعت طول می‌کشد. چه می‌دانستم. مهم این بود که از خاک عراق بروم بیرون.

در واقع، با خودم لج کرده بودم. چون به راحتی می‌توانستم بردارم نامه بدهم به یکی از گروه‌های سیاسی و بروم منطقه. حتی یکی دوبار هم آمده بودند دنبالم. ولی خودم را نشان نداده بودم. نمی‌خواستم از کسی کمک بگیرم فکر می‌کردم من خودم را انداخته‌ام توی این آتش، خودم هم باید از آن بیایم بیرون. این که خودم به تنهایی گلیمم را از آب بکشم، برام مهم بود. رفتم با سه چهارتا از راننده‌های تُرک صحبت کردم. یکی گفت جا ندارم، یکی گفت نمی‌شه، یکی گفت صدام خیلی مادر قحبه‌س، اگر گیر بیفتم بیچاره می‌شم. هیچ کس جرأت نمی‌کرد کمک کند.

دوتا لباس روی هم پوشیده بودم. همه لباسهام خیس بود. می‌خواستم از پشت یک ماشین بروم بالا، نمی‌توانستم. به یکی گفتم این زیر پای منو بگیر کمکم کن برم بالا، نکرد. یکی‌شان مردانگی کرد، گفت برو سر شاسی یک ماشین، کسی هم نمی‌فهمد. آقا، ما بدون اینکه چیزی بگوییم، یواشکی رفتیم رو شاسی ماشین یک بلغاری بیچاره دراز کشیدیم و اصلاً فکر نکردیم اگر مسئله‌ای پیش بیاید، کار این بنده خدا هم زار می‌شود.

حالا این ماشین راه افتاده، جلوش پر ماشین است، و این آرام آرام پیش می‌رود، و این قلب ما هم تالاپ تالاپ می‌زند. بعداً که فکرش را کردم، دیدم چه شانسی آورم گیر افتادم، چون اگر این از پل می‌گذشت، تند می‌کرد و من نمی‌توانستم روی شاسی خودم را کنترل کنم، می‌افتادم روی جاده، و زرتم قمصور می‌شد.

بعد، این آهسته آهسته رفت رسید به پاس کنترل. ایستاد. من که چیزی نمی‌دیدم. فقط بعد از یکی دو دقیقه، دیدم ماشین راه افتاد. از خوشحالی داشتم مثل خر کیف می‌کردم. گفتم بالاخره به این صدام مادر قحبه، با این همه ارتش و فلان و بهمانش کیر زدم.

آقا، ماشین حرکت کرد، از پل گذشت، یکدفعه یک جاکش شیخ‌الاشعبی داد زد و ماشین دوباره ایستاد. نمی‌دانم همان کسی که گفت برو رو شاسی بخواب، لوم داده بودم، یا چی. هیچی، یارو آمد چراغ قوه انداخت و گفت بیا بیرون.

فکر کرده بودم تمام شده، دیگر رفته‌ام، بعد این جاکش آمد، ما را با بدن خیس و سر و صورت لابد سیاه شده آورد بیرون. و همه راننده‌ها هم ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند.

برای اولین بار توی زندگیم، از بدشانسی و ترس زندان این جاکشها، بدنم شروع کرد به لرزیدن. اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. این فهمید ایرانی هستم، چون فقط ایرانی‌ها از این شاهکارها می‌کنند. گفت این چراغ قوه چشم منه. گفتم من اون چشم تو گاییدم جاکش! نمی‌شد منو ندیده بگیری؟ آدمم پایین و مأمورهای مخابرات عراق، مسلح، دورم را گرفتند.

ما را بردند بازجویی. گفتند چرا می‌خواستی در بری؟ گفتم والله، من زن و بچه‌ام خارجن، نمی‌تونم اینجا بمونم. می‌خواستم برم پیش زن و بچه‌م. عکس بچه‌های خواهرم توی جیبم بود، در آوردم نشان دادم، گفتم اینها بچه‌هام هستند. گفتند نه، تو مهمون مایی، نمی‌شه همین طوری بری. گفتم مادرتونو گاییدم، چه مهمونی؟ من می‌خواهم برم.

خلاصه، دو ساعتی بازجویی کردند، بعد ما را فرستادند توی یک سلول.

رفتم توی سلول. گفتم این دفعه دیگر مثل قبل نیست. آن دفعه که پناهنده بودم، وضعم آن جوری بود، حالا که فراری هم هستم، دیگر بیچاره‌ام می‌کنند. پولم را گذاشته بودم توی شلوار زیری. همهٔ جیبهام را گشتند، بجز یک کمی پول خرد، چیزی گیر نیاوردند.

فرداش باز قفس شیر را آوردند. من را سوار کردند، فرستادند زندان زاخو، توی اتاقی که معروف بود به اتاق سرخ. می‌گفتند خطرناکترین زندانیها را می‌آورند اینجا.

در و دیوار سرخ بود، رنگ خون. یک موکت سرخ هم داشت. زیر در هم باز بود و شبها یک سوزی می‌آمد که نگو. گویا این سرخی اتاق تأثیر روانی وحشتناکی دارد. آدم را کلافه می‌کرد. گفتم اینها از جمهوری اسلامی هم جاکش‌ترند. من که جزو کمیتهٔ مرکزی سازمانهای صد حکومتشان نیستم.

بعد از چند ساعت، آمدند سراغم برای بازجویی مجدد. دیدم آن بلغاری بدبخت هم، که من روی شاسی ماشینش قایم شده بودم، آنجاست. من همان جا که یارو از زیر ماشین بیرونم آورد، شکسته بسته توضیح دادم که این بنده خدا اصلاً نمی‌دانسته من اینجا هستم. فکر کردم آزادش می‌کنند، ولی او هم آنجا بود. به انگلیسی دست و پا شکسته گفتم منو ببخش داداش. گفت مهم نیست.

فردا صبح باز قفس شیر آمد، سوارم کردند توش، بردند سازمان امنیت. یک بار دیگر گشتند، چیزی نداشتم. باز گفتند چرا می‌خواستی فرار کنی؟ گفتم زن و بچه‌م خارجن، می‌خواستم برم پهلوشون.

فرستادند زندان دُهوک. دو سه روز هم آنجا بودم. از آنجا، دوباره سوارم کردند بردند زندان موصل و انداختند تو زندان عمومی.

زندان نبود. به معنای واقعی، توالی بود. سیصد چهارصد تا زندانی داشت. در بندش همیشه باز بود. از هر ملیتی آدم آنجا بود: راننده تُرک، قاقاچی، دزد. یونانی، بلغاری، فلسطینی، مصری.

من با تُرکها راحت تر بودم. اینها آدمهای خوب و مهربانی بودند. من می‌ترسیدم پولم را رو کنم، ولی اینها برام چای می‌خریدند، سیگار بهم می‌دادند. مهربانی می‌کردند. اینجا عمل گاییدن و اینها نبود. ده بیست روز مرا اینجا نگهداشتند، بعد بردند زندان تکریت.

آنجا هم همین توالی بود. دو سه روز بعد، دوباره بردندم زندان بغداد. چند روز هم آنجا نگهداشتند. نمی‌دانم چه مرضی داشتند که هی از اینجا به آنجا می‌کردند. وقتی از اردوگاه فرار می‌کردی، یک ماه زندانی می‌دادند. من در مجموع بیست و هفت هشت روز توی این زندانهای مختلف بودم. بعد دو روز دیگر هم آوردند زندان رُمادیه، و بعد بالاخره فرستادند کمپ رُمادیه.

قضیه زندان افتادن من خیلی الکی بود. یعنی هنوز کاری نکرده بودم که به خاطرش سه سال زندانی بکشم. نه تنها من، خیلی‌های دیگر هم همین طور بودند. حالا تازه من شانس آوردم. یارو را با زیر شلواری از خانه‌اش کشیده بودند بیرون، تا آمده بود ببیند چی به چیست، اعدامش کرده بودند. یعنی اکثراً این جور بود، سر هیچی. مثلاً، خود من، فقط یک مشت اعلامیه نوشته بودم، یک مشت تکثیر کرده بودم، همین. هنوز نه فرصت کرده بودم که به اصطلاح، روی توده مردم کاری بکنم، نه چیزی. مثلاً می‌خواستم نقطه‌ای بشوم توی تاریخ، نقطه‌ای که نشدم هیچ، یک ویرگول بی‌قابلیت هم چی؟ نشدم.

اوایل بهمن ۶۰ تهران بودم. می‌خواستم یک سری بروم همدان دیدن خانواده‌ام و بعدش هم بروم خرم‌آباد. رفیقم گفت نرو. گفت چند روزی بمون. گفتم نمی‌تونم، روز جمعه تو خرم‌آباد قرار دارم، باید برم. می‌خواستم بروم یک فکری برای دستگاه چاپ بکنم.

آخرین نشریه پیکار در آمده بود. کاغذش هنوز بوی چاپ می‌داد. شماره قبل را هم که بچه‌های خرم‌آباد نخوانده بودند، برداشتم، توی یکی از این جعبه‌های بزرگ بیسکویت تینا جاسازی کردم و درش را مثل قبل بستم.

تو خرم‌آباد یک فروشگاه تحت پوشش داشتیم. به این رفیقم گفتم ما یک همچین چیزی داریم. بعد، یک تایپ و یک دستگاه چاپ هم هست که باید یک جوری حفظش کنیم. گفت می‌دونی سازمان رهنمود داده که باید همه وسایلو تو یه شهر جمع کنین؟ گفتم سازمان خیلی از این رهنمودا می‌ده. هی دقیقه به دقیقه، سازماندهی تغییر می‌داد. حالا هم گفته بود همه امکانات را جمع کنید توی یک شهر، مثلاً کرمانشاه، و همه شهرهای همدان بشوند تابع آن. حالا تو بگو من چطوری آن ماشین چاپ یغور عهد بوق را برمی‌داشتم، می‌بردم کرمانشاه؟ یا هر گورستان دیگری؟ گفتم من خیلی که زرنگ باشم، فقط می‌تونم این ماشینو، یه جوری، همونجا حفظ کنم. یعنی تو وضعیّت ما، فقط دو راه وجود داشت: یکی اینکه ماشین را اوراق می‌کردیم، می‌انداختیم دور. یکی هم اینکه یک جوری حفظش می‌کردیم. انتقال دادنش کار حضرت فیل بود. اولاً از این ماشینهای قدیمی بود، هرچه خورده بود، نریده بود، دوماً، جابه‌جا کردن ماشین چاپ، آن هم در بهمن ۶۰، و تو خرم‌آباد، عملی نبود.

۳۰ خرداد اتفاق افتاده بود.

خیلیها ویل و ویلان شده بودند.

من و دو سه نفر دیگر، توی خرم‌آباد مانده بودیم. یک سری چیزهایی را که توی آن فروشگاه داشتیم، رد کرده بودیم. ولی هنوز یک مقدار دستنوشته و جزوه مانده بود. اینها را هم می‌شد یک کاریش کرد، حتی ریختش دور. ولی ماشین تایپ و چاپ مهم بود. فکر کردم اگر اوضاع بدتر بشود، این

خودش غنیمتی است. دست کم می‌شود چهار تا اعلامیه را باهاش چاپ زد. رفیقم گفت اگر صاحب مغازه موافقت کنه، بهترین راهش اینه که یه زیرزمین تو مغازه درست کنین و ماشینو توش پنهون کنین. گفتم صاحب مغازه از خودمونه. بعد این رفیق ما برداشت روی یک تکه کاغذ چهارتا خط کشید. مثلاً نقشه یک زیر زمین که نمی‌دانم دو متر طول و سه متر عرض و ته زیر زمین هم اتاقی یک در یک و نیم و از این حرفها. ما برداشتیم، زیپ شلوارمان را شکافتیم و این کاغذ را توش جاسازی کردیم. بسته بیسکویت را هم برداشتیم و راه افتادیم طرف همدان.

وقتی رسیدم، هوا تاریک شده بود. شب را خانه خوابیدم. صبحش، انتخابات بود.

مادرم دلش شور می‌زد.

هی اصرار کرد.

می‌گفت بعد از مدتی، یه روز اومدی خونه، نمی‌خواد بری بیرون.

گفتم باید بروم.

رفتم پیش بچه‌ها، سر و گوشی آب دادم. گفتند امشب پیش ما بمون. گفتم باید برم. قرار دارم. خلاصه آدم خانه، لباسهام را عوض کردم. نقشه زیر زمین را از لای زیپ شلوارم درآوردم. فکر کردم چیز مهمی نیست. گذاشتم توی جیبم. بیسکویت را برداشتم. سه چهار تا نوار دلکش و مرضیه و بنان هم گذاشتم توی جیبم. یک کمی هم قند از مادره گرفتم، گذاشتم توی یک ساک کوچولو.

دفعه قبل که آمده بودم همدان، آنقدر عجله داشتم که کفشهایم را لنگه به لنگه پوشیده بودم، رفته بودم خرم آباد. تو راه فهمیدم. این کفشهای لنگه به لنگه را هم برداشتم، گذاشتم تو ساک.

مادرم انگار می دانست که قرار است اتفاقی بیفتد.

هی آمد که، مادر جون اقلأ امروزو اینجا بمون.

گفتم باید برم، قرار دارم، می دونی قرار یعنی چی؟

ریش و سبیلیم را زده بودم. یک کت درب و داغون پوشیده بودم. قیافه ام

اصلاً تو چشم نمی زد. یعنی ربطی به چپی مپی ها نداشت.

ما رفتیم دروازه. یک کمی ایستادیم تا اتوبوس برسد. یکی از این

اکثریتی ها ما را دید. من همیشه از توده ای و اکثریتی، می ترسیدم. فکر کردم

کاش تا این کاری دست ما نداده، اتوبوس برسد. خوشبختانه اتوبوس رسید

و ما پریدیم توش.

آقا، بعد از چند دقیقه دیدم این جاکشها، سر هر چهار راه یک پست

بازرسی گذاشته اند و اوضاع خیلی خراب است. من این ساک و بسته

بیسکویت را گذاشتم بالا سرم. یعنی یک جوری که اگر مسئله ای پیش آمد،

بشود ندیده اش گرفت.

به پست بازرسی همدان که رسیدیم، پاسداری آمد بالا، دیدی زد و

گذشتیم. اگر می دانستم اوضاع این جوری است، اقلأ این ساک را با خودم

نمی آوردم. بگو آخر کس خل، تو این موقعیت، قند و لنگه کفش می خواستی

چکار؟

این قند همیشه برای من مسئله بود. سازمان همه اش ماهی ۷۰۰ تومن به

من می داد. این ۷۰۰ تومن را که نمی خوردم. بیشتر سیگار می کشیدم و چای

می‌خوردم. شاید فقط دویست تومنش صرف خوراک می‌شد. قند هم آن روزها کوپنی بود، من هم که کوپن نداشتم. این بود که هر وقت می‌آمدم همدان، چند کیلو قند از مادری می‌گرفتم.

خلاصه، ما همان جور که نشسته بودیم، فکر کردیم اگر یقه‌مان را بگیرند، بهترین چیزی که با این کفشهای لنکه به لنگه و قند و این نوارهای توی جیبمان جور در می‌آید، این است که کارگر کوره‌پزخانه باشیم.

آقا، ما وارد ملایر شدیم، بازرسی بود. از ملایر خارج شدیم، بازرسی بود. گفتیم نخیر، این جاکشها امروز گمانم می‌خواهند یقه‌مان را بگیرند. حالا من، وقتی به پست بازرسی می‌رسیدیم که نمی‌ترسیدم، تا ازش رد می‌شدیم، وحشتم می‌گرفت و فکر می‌کردم اگر گرفته بودند چی؟

به سامن هم که رسیدیم، چیزی نشد. پاسداره آمد بالا، نگاه کرد، رفت. گفتم خُب، این هم از این یکی. بعد تا راننده دنده عوض کرد که راه بیفتد، پاسداره ایست داد، راننده ایستاد. پاسداره در را باز کرد. گفت بابا، الان نگاه کردی. گفت نه، یکی باید پیاده شه. آقا، ما فهمیدیم آن یکی ماییم و سعی کردیم خودمان را بزنییم به کوچی علی چپ. پاسداره آمد تو، گفت با توام، حاج آقا! بفرمایین پایین. من خیلی راحت بلند شدم، راه افتادم. یک پسر کره خری که پشت سر من نشسته بود، گفت آقا، چیزاتو جا گذاشتی. من خودم را به نشنیدن زدم. یارو داد زاد آقا، آقا، چیزاتو جا گذاشتی. دیدم کاریش نمی‌شود کرد. برگشتم ساک را برداشتم. خواستم جعبه بیسکویت را بردارم، گفتم، اگر این مادر قحبه حواسش به آن باشد، بدتر می‌شود. هیچی، جعبه بیسکویت را هم برداشتم. خُب، حالا اگر این را باز کنند، چی بگوییم؟ مگر می‌شود به این جاکشها گفت من نیستم؟

هیچی. ما را بردند تو دفتر بسیج. حالا من فکر کردم اگر اسم اصلی ام را بگویم ناجور است. چون خانه را هنوز پاکسازی نکرده بودم، و اگر می رفتند خانه سرم بر باد می رفت.

گفت اسم؟ گفتم شفق. گفت فامیل؟ گفتم الله وردی. یادداشت کرد. گفت آدرس خونه؟ یک آدرس الکی دادم. گفت شغل؟ گفتم کارگر کوره پزخونه هستم. گفت سواد؟ گفتم سواد ندارم.

آقا این سازمانها یک ذهنیتی برای ما ساخته بودند که اصلاً با واقعیت نمی خواند. مردم گله گله می رفتند نماز می خواندند، دعا به جان خمینی می کردند، بعد پیکار می گفت اعتلای انقلابی است. می گفت لو رفتی، دستگیر شدی، دفاع کن. این که آقا، سیاست به خرج بده، دروغی بگو، چی؟ نبود.

اصلاً نمی دانستم کسی لوم داده یا اینها اتفاقی یقه ام را گرفته اند.

روز قبلش پنجاه و چند نفر را اعدام کرده بودند.

حال و روز خوشی نداشتم.

گفتم بابا ماشین داره می‌ره. من حوصلهٔ علافی ندارم، بازجویی مازجویی نکن، این جوخه‌ست، اینم دیواره، منم می‌رم وامی‌ستم کنار دیوار. گفت برادر، برادر بنویس این داره ما رو با رژیم شاه مقایسه می‌کنه. گفتم آخه الکی هی یقهٔ مردم می‌گیرین که چی؟ گفت ما الکی نمی‌گیریم. گفتم ای مادرتو! گویا کار ما تمومه.

این بستهٔ بیسکویت را برداشت و همان طور که بازش می‌کرد گفت کارگر کوره‌پزخونه دیده بودیم نون بربری بخوره، اما بیسکویت... گفتم اینو پیدا کرده‌م.

هیچی آقا، نشریه‌ها رو شد. آن هم این جوری. گفت دیدی ما الکی نمی‌گیریم؟ و به بغل دستیش گفت بالاخره کادر مرکزی رو گرفتیم. گفتم برادر، کادر مرکزی کدومه؟ دیدم اینها اصلاً تو باغ نیستند. کادر مرکزی آن هم حالا؟

گفتم اینو از کنار خیابون پیدا کرده‌م. گفت یعنی می‌خوای بگی پیکاری نیستی؟ گفتم نه که نیستم. من اکثریتی‌ام. گفت پس اکثریتی هستی. بعد جیبهام را گشت و نوارها را درآورد. گفت مادر قحبه، ما آدمایی رو که می‌گیریم، قرآن می‌ذارن تو جیبشون، می‌گن مسلمونیم، تو نوار گذاشتی تو جیبت؟

آقا، صحنهٔ خنده‌داری بود. این یارو فکر کرد این نوارها مثلاً اطلاعات سازمانی یا یک چنین چیزهایی است. آنجا یک ضبط صوت بود که بهش چند تا بلندگو وصل بود. گفتم که، روز انتخابات بود، از این ضبط صوت، سرود پخش می‌کردند. یعنی نوار که می‌گذاشتی صداش تو آن منطقه پخش

می شد.

آقا، این نوار اول را گذاشت، صدای مرضیه تو منطقه پیچید. دومی را گذاشت، صدای دلکش پیچید. گفت خیالت با بچه طرفی؟ آقا، این الاغ، باور نمی کرد که اینها نوار آواز است. هی نوار را پس و پیش می کرد و هی صدای دلنشین بنان و دلکش و مرضیه توی محوطه می پیچید. خیلی عصبانی شده بود. از یک طرف این نوارها چیزی نبود، از یک طرف موزیک تو شهر پخش می شد. آنقدر هم خر بود که سیم بلندگو را قطع نمی کرد. هیچی، آخری را گذاشت. ویکتور خارا بود. شماره سه اش راتازه اکثریت بیرون داده بود. گفت این مال کیه؟ گفتم ویکتور خارا است، از جلو دانشگاه خریده ام. گفت من که می دونم هر چی می گی دروغه، اما بگو.

من سیگاری آتش زده بودم بکشم، که دیدم بخشدار آمد تو. اسمش جعفر ایمانی بود. ما بهش می گفتیم جعفر چل. واقعا دیوانه بود. خودش به اینها گفته بود این پسر که تو ماشین است، چپی است. آن وقت، ساعت دو که انتخابات تمام شده بود، رفته بود به یکی از بچه ها گفته بود فلانی رو گرفته، برو خونه شو پاکسازی کن. این کره خر سالها بود مرا می شناخت. از دوران دبیرستان. گفته بود این کمونیسته. اما خوشبختانه نمی دانست جزو کدام سازمانم. حالا فکرش را بکن، این آدم بیوی چل دیوانه را کرده بودند بخشدار.

هیچی. این آمد یک نگاهی به ما انداخت و سری تکان داد که یعنی دهنتم گاییده است و رفت. یارو مثلاً بازجووه، گفت کجارو می خواستی منفجر کنی؟ گفتم یا حضرت عباس! منفجر؟ منظورت چیه؟ گفت اینو می گم، این کروکی کجاست؟ گفتم کروکی چیه؟ این حرفا چیه برادر؟ من اکثریتی

هستم، این حرفا به من نمی‌چسبه. گفت همچین بهت بچسبونم که کیف کنی. اکثریتی هستی؟ پس این چیه؟ و آن کاغذ را که مثلاً نقشه زیرزمین بود، نشانم داد. گفت این نشریات پیکار چیه؟ گفتم، گفتم که از زمین پیداشون کرده‌م. گفت پس چرا ما از این چیزا پیدا نمی‌کنیم. گفتم خُب شما نگاه نمی‌کنین. من سیاسی‌ام، رو زمینو نگاه می‌کنم. تازه این جعبه بیسکویت بود، چه می‌دونستم توش چیه. گفت می‌دونستی، ولی یادت نمی‌آد. حالا می‌فرستمت یه جایی که همه چیزو یادت بیارن. با خودم گفتم رفتم آنجا که عرب نی انداخت.

آره. بعد برداشتند چشمهای ما را بستند، سوار ماشین کردند. بعدها فهمیدم برده بودند پیرولان، پیرولی. جایی که قبلاً مخصوص پشاهنگی ملایر بود. آقا، این جاکشها شروع کردن به زدن.

اولین ضربه کابل را که زدند، چیزی نگفتم. دومی را زدند، تاب آوردم. سومی را، چهارمی را. دیدم اینها می‌زنند که صدای من دربیاید. آقا، شروع کردم به آی و وای. می‌گفتم خدا! می‌گفت نگو خدا، جاکش! می‌گفتم پس چی بگم؟ بگم سگ؟ می‌گفت بگو لین! بگو مارکس!

نمی‌دانم چند دقیقه زدند، فقط می‌دانم که دیگر تحملم داشت تمام می‌شد. گفتم برادر، بسه دیگه. گفت حرف می‌زنی یا نه؟ گفتم بدون زدن ام حرف می‌زدم. گفت خُب اسمت چیه؟ گفتم شفق. گفت شغل؟ گفتم کارگر کوره‌پزخونه. گفت مادر جنده، تا نگی کجا رو می‌خواستی منفجر کنی، همین جور می‌زنیم. گفتم بابا، منفجر چیه؟ تا حالا کدوم اکثریتی جایی رو منفجر کرده؟ گفتم حتی پیکاری یام که ضدانقلابن جایی رو منفجر نمی‌کنن. گفت این قندارو می‌خواستی ببری کجا؟

حالا این قندهای لامذهبی شده بودند بالای جان ما. خُب، معلوم بود، یک مشت قند و دو تا نشریه و یک جفت کفش لنگه به لنگه، خودبه خود مشکوک بود.

گفتم بابا، من سر کوره کار می‌کنم. روزی پنجاه تا چایی می‌خورم. گفت بزنش مادر جنده رو تا آدرس درست بده.

آقا زدن چیه؟ هیچ مادر قحبه خری، کسی را که می‌خواهد ازش اطلاعات بگیرد، این جوری نمی‌زند.

ما این قدر داد و بیداد کردیم، این قدر خدا خدا کردیم که یک تکه پارچه خیس چپاندند توی دهانمان. حالا می‌زدند، صدای آدم که نمی‌توانست در بیاید هیچ، نفس هم نمی‌شد کشید.

بعد از چند دقیقه که می‌دیدند نفسم دارد بند می‌آید، پارچه را درمی‌آوردند و باز: اسم؟ آدرس؟

من یک حالت نفرتی از این جاکشها پیدا کرده بودم که اگر شاه‌رگم را هم می‌زدند، باز همان حرفها را عین طوطی تکرار می‌کردم. حالا شانس آورده بودم شب قبلش اکثریت را خوانده بودم. مواضع جدیدش را می‌دانستم. اینکه گروهها بهتر است دست از جنگ با اسلام بردارند و این کُس شعرها. همه نصیحتهاش را هم حفظ بودم. یارو پارچه را که از تو دهانم در آورد، گفت برادر یه وقت فکر نکنی ما داریم شکنجهت می‌کنیم‌ها. گفتم نه، ما اکثریتی یا معتقدیم که نیروهای اسلام گاهی خطا می‌کنن. گفت نه، این خطام نیست، تعزیره. گفت حضرت محمدم تو دوران خودش، ضد انقلابی یا رو تعزیر می‌کرده. گفتم مگه تو دوره محمدم ضد انقلاب بوده؟ گفت آره، حضرت محمد خونه‌های تیمی یهودی یا رو کشف می‌کرده.

می‌خواستم بگویم آخر مادر جنده، دوره محمد، خانه تیمی کجا بوده؟
 حالا اینها همین جور که شلاق می‌زدند، یکی شان هم، جاکش ایستاده بود
 کنارم، نمی‌دانم با چی، هی می‌کوبید روی گیجگاهم. این ضربه‌هاش محکم
 نبود، اما اعصاب آدم را خرد می‌کرد. آدم نمی‌دانست به کف پاهاش فکر
 کند یا به گیجگاهش. حالا مادر جنده‌ها این پارچه خیس را هم چپانده بودند
 تو دهنم. نفس هم نمی‌توانستم بکشم.

آقا، این بار که پارچه را در آوردند، ما شروع کردیم به حسین روحانی،
 به تقی شهرام، به مرده و زنده سازمان پیکار فحش دادیم.

گفت این جوری که نمی‌شه. گفت باید بگی این طرح انفجار کجاست؟
 گفتم بدبختیه‌ها، آخه چارتا خط که طرح انفجار نمی‌شه. گفتم مگه نمی‌گی
 این کروکیه، طرح انفجاره؟ من اینجا در اختیار شمام. اگه جایی منفجر شد،
 اعدام کنین. گفت بین به ما نمی‌تونی کلک بزنی، الان کاغذ تو دادیم به
 دستگاه. اگه خودت راست و حسینی بگی که خُب، وگرنه ما خودمون رمز و
 رموزشو می‌خونیم و دمار از روزگارت درمی‌آریم.

مادر قحبه یک چیزهایی شنیده بود. مثلاً اینکه آدم با شیر می‌نویسد یا آب
 پیاز. بعد فکر می‌کرد این را باید داد به دستگاه تا بخواند. گفتم خيله خُب،
 مگه کاغذو ندادی به دستگاه؟ پس صبر کن، اگر رمزی توش پیدا کردی، هر
 کاری خواستی بکن.

آقا، خلاصه زدند ما را آش و لاش کردند. تمام دستهام از کابل قاچ
 خورده بود. دستبند توی چاک دستم فرو رفته بود. پاهام که هیچ، ۴۲ بود،
 کردنش ۵۲. پهنای گردهام آش و لاش بود. اگر این جاکشها بنا به شرع
 مقدس اسلامشان هم می‌زدند، گمان نمی‌کنم می‌توانستند آدم را به آن روز

بیندازند. من نمی‌دانم آدم چقدر باید از این دیوثها متنفر باشد! تا یک هفته نمی‌توانستم راه بروم

خلاصه اول که گفتند کمیته مرکزی هستی. بعد گفتند کادری. بعد گفتند عضوی. با این همه دلم خوش بود که اینجا هستم، نه توی همدان. هیچی، شش هفت ساعت ما را زدند. وقتی دیدند چیزی نمی‌ماسد، درب و داغون آوردند انداختند توی یک اتاقکی. نه پتویی توش بود، نه چیزی. یک اتاقک خالی و سرد. من هم آن روز، نه صبحانه‌ای خورده بودم، نه ناهار و شامی. سیگارم را هم که از تو جیبم درآورده بودند. حالا در میان آن درد و سرما، اولین چیزی که یادم آمده بود، سیگار بود.

اتاق یک لامپ ۴۰ یا ۲۵ داشت که یک چس مثقالی نور می‌داد. همان جور که کنار دیوار پهن شده بودم، با چشمهام کف اتاق دنبال ته سیگار می‌گشتم. گوشه دیوار دو سه تا فیلتر تا نیمه سوخته بود. خودم را کشیدم کنار در. دستهام که جان نداشت. پاهام از آن بدتر. حالا تو این موقعیت، درد بی‌سیگاری را نمی‌شد تحمل کرد. چند بار با سر کوبیدم به در، شاید یک جاکشی پیداش شود. نشد.

صبح، یکی آمد در را باز کرد، چای آورد. اینها هزار و پانصد تومن از جیب من درآوردند که تو پرونده‌ام نوشتند کمک مالی به سازمان. گفتم هزار و پانصد تومن که از جیبم در آوردین، مال خودتون، به جاش چند تا پاکت سیگار به من بدین. گفت از این خبرا نیست، ما اینجا هروئینی یا و سیگاری یا رو ترک می‌دیم.

هر روز کار ما این شده بود که درخواست سیگار کنیم. این دیوثها هم محل نمی‌گذاشتند. مادر قحبه‌ها اصلاً شرف نداشتند. این پای من آش و

لاش بود. کفش خودم که پام نمی‌رفت. یک دمپایی هم نمی‌دادند که باهاش بروم توالت. مجبور بودم با این پای برهنه قاج خورده زخمی بروم توالت. من تمام این مدت به این سالها فکر کرده‌ام، و هنوز برایم غریب است که اینها چه جور جانورهایی هستند. فکرش را بکن، یک پاسدار ملایری باشی، با سه چهار کلاس سواد، بعد بنده را به عنوان یک بی‌دین بدهند دستت. یارو را از دهات آورده بودند، کرده بودند بازجو. می‌گفت حضرت محمد هم وقتی خانه‌های تیمی کشف می‌کرد، تعزیر می‌کرد. خُب، فکر کن به یک همچین گوساله‌ای چی می‌شود گفت؟ هر کاری می‌کردند، هی می‌گفتم ما اکثریتی یا معتقدیم نیروهای انقلابی گاهی اشتباه می‌کنن. زده بودند خواهر و مادر بنده را سرویس کرده بودند، ولی می‌دیدم چاره دیگری ندارم. وقتی دیدند از اکثریت بالاتر نمی‌روم، دست از سرم برداشتند. یک ماهی تو همان اتاق بودم تا بعد که فرستادند همدان.

تو این مدت که آنجا بودم، یک پسر جوان را هم انداختند پیش من. این بیچاره را هم زده بودند لت و پار کرده بودند. نمی‌دانم مادر جنده‌ها این را با چی زده بودند که چانه‌اش درب و داغون شده بود. با مشت زده بودند؟ با آجر زده بودند؟ چانه‌اش باد کرده بود، کبود کبود. اول که آمد تو، سلامی کرد. بعد، رفت گوشه اتاق نشست. گفتم جرم تو چیه؟ گفت هیس. بعد دیدم به بالای اتاق اشاره می‌کند. حالا آنجا دوتا آیفن قدیمی بود، این فکر می‌کرد اینها میکروفن است. هر حرفی که بزنیم، می‌شنوند. گفتم پسر جون نترس، بیا بشین اینجا.

این فکش داغون شده بود. سیاه شده بود. بیچاره سیاسی هم نبود. معلم بود. از این معلمهایی که می‌روند دانشسرای مقدماتی، و در کنار تحصیل،

درس هم می‌دهند. بدبخت تازه ده روزی بود که شده بود معلم. بعد، این، یک معلمی داشت که همشهری من بود. خیلی تو همدان محبوب بود. خیلی کار می‌کرد. این بنده خدا آدرس او را گیر می‌آورد. متنها نمی‌داند که طرف، هوادار جریانی است و رژیم دربه‌در دنبالش می‌گردد. بعد این بیچاره رفته بود نفت بخرد. دفتر و دستکش هم دستش بوده. تو صف ایستاده بوده. صف طولانی بوده. گرفته کنار دیوار نشسته. همین جور که نشسته بوده - خُب، آدم وقتی بی‌کار می‌نشیند، حوصله‌اش سر می‌رود - داشته روی دفترچه جیبی‌اش الکی خط می‌کشیده. حالا کمیته هم روبرویش است. یک بابایی از پشت پنجره این را می‌بیند. هیچی، می‌آیند این بنده خدا را می‌گیرند که تو خیال داشته‌ای کروکی کمیته را بکشی. بابا، ننه‌ت خوب، بابات خوب. نخیر، زده بودند آش و لاشش کرده بودند. زنش حامله بود. خیلی ناراحت زنش بود. می‌گفت والله گروه مروه کدومه. حالا آدرس آن معلم را هم توی جیبش پیدا کرده بودند. گفته بودند با او ارتباط داری. گفته بود بابا، این معلم بوده، فلان بوده، من می‌خواستم برم خونه‌ش. نخیر، آدرس یه ضد انقلابو داری، کروکی‌ام که می‌کشیدی. خلاصه نقشه زیرزمین ما و خط خطی کردن این بیچاره شده بود طرح انفجار.

بعد ما را برداشتند سوار ماشین کردند. سرتو دولا کن، و تکون نخور! به طرف همدان.

حالا تو آن موقعیت بدترین چیز این جابه‌جا کردن بود. چون تو هر شهری که می‌رفتی، هر کدام برای خودش یک مقرراتی داشتند. قید و بندی که بالای سرشان نبود. من همه‌اش از انتقال وحشت داشتم. گفتم خُب، دهنم سرویسه. دروغ که گفته بودم. آدرس عوضی هم که داده بودم.

حاکم شرع آن روزها اعلمی بود. حالا ترس و لرز من این بود که اینها به این راحتی اعدام نمی‌کردند. گفتم پس داستان همین جوری ادامه دارد. گفتم توی همدان هیچی که نباشد یک پاسداری پیدا می‌شود که مرا بشناسد. بالاخره سالها آنجا زندگی کرده بودم. دیدم مجبورم اسم اصلی‌ام را بگویم. هیچی، گفتم همه بازجویی‌ها مالیده است. همه چیز از نو شروع می‌شود. دم گورستان، دو سه کیلومتری همدان، گفتند اینجا آخر خطه. گفتند نمی‌خوایم به حاج آقا اعلمی زحمت بدیم، خودمون ترتیب تو می‌دیم.

چشمهای من بسته بود.

یکی شان دستم را گرفته بود.

یک کمی توی خاک و خل راهم برد.

گذاشتم کنار دیواری.

یکی شان فرمان آتش داد.

صدای گلوله‌ها را شنیدم.

و بعد خلاء بود.

و بعدتر، صدای خنده پاسدارها.

خلاصه هی دورمان گرداندند. قر و اطوار آمدند. بعد دوباره سوارمان کردند به طرف سپاه همدان. من نمی‌دانستم آنجا سپاه است، بعداً فهمیدم. چون مدتی بود همدان زندگی نمی‌کردم.

سپاه کنار مقبره بابا طاهر بود. قبلا تفریحگاه بود. بهش می‌گفتند چایخانه

سنتی. قلیان می‌گذاشتند. از این سفالها می‌گذاشتند. دیگ و دیگچه و اینها

می گذاشتند. مرکز توریستی بود. بعد، این را برداشته بودند، کرده بودند مرکز سپاه.

خلاصه ما را آوردند تو یک سالنی که سه تا سلول داشت. در یک سلول را باز کردند ما را انداختند توش. دو سه نفر دیگر هم بودند، یکی را اصلاً نمی شناختم. آن یکی، از همکلاسی هام بود.

حسین گلپایگانی بود.

بچه جنسی بود.

دبیر بود.

مجاهد بود.

جانانه دفاع کرد.

اعدامش کردند.

وقتی می گویم از آن بچه های جنس، یعنی نمی شود بگویی نه. محشر بود! خلاصه من آمدم تو. دیدم آقا، اینها هیچ کدام تحویل نگرفتند. یعنی به جز همکلاسی ام، کسی مرا نمی شناخت. حالا من نمی دانستم قیافه ام چقدر درب و داغون شده. خُب این صورت ما را کسی نمی شناخت. گفتم حسین؟ تعجب کرد. گفت تو؟ گفتم بابا، من فلانی ام. آقا، این یک کمی به ما نگاه کرد، بعد بلند شد، شروع کرد به لگد زدن به این در. می گویم لگد، یعنی لگد می زدها! با تمام وجودش.

یک تعمیرگاه آن نزدیکی بود که زیاد سر و صدا داشت، این بود که صدای ما به این راحتی به پاسدارها نمی رسید. آقا، این لگد می زد و داد و

بیداد می‌کرد که کثافتا! ضد انقلابی‌ها! ضد خلقی‌ها! بیابین اینجا! بالاخره یکی از پاسدارها آمد. گفت شما که می‌گین کسی رو شکنجه نمی‌دیم، پس این چیه؟ این صورته واسه این درست کردین؟

من خودم که نمی‌دیدم. بعد، این پیرهن مرا که داد بالا یارو یک جوری به گردهام نگاه کرد که من خودم هم وحشت کردم. یارو گفت ما تحقیق می‌کنیم، کسی حق نداره تو حکومت اسلامی این جوری مردمو بزنه، و از این شر و ورها.

خلاصه، آمدیم نشستیم. گفتم حسین، تو سیگار می‌کشی؟ گفت نه. به آن یکی گفتم تو؟ گفت نه. پاسداره بعد از یک ساعت برگشت. مثلاً تحقیق کرده بود. گفت این می‌خواسته در بره، با قنداق تفنگ زده‌نش. گفت ای تف به اون شرافتت! بگو دیوث، با قنداق تفنگ یک جا را می‌زنند، دو جا را می‌زنند، این که همه جاش آش و لاشه.

خلاصه، آن پسره که الان تو سوئد زندگی می‌کند گفت این مسئله‌ش سیگاره. خُب، من مسئله‌ام همه‌اش سیگار بود. گفت ما سیگار نداریم، باید پول بدی برات بخریم. گفتم من پول ندارم. ۱۵۰۰ تومن داشتم، ازم گرفته‌ین. گفت بگو خونواده‌ت بیارن. گفتم خونواده‌م کجا بود. گفت خُب این مشکل خودته. می‌خواستم بگویم آخر این چه اسلامی است جاکشها، که هم پول ما را می‌گیرید، هم قندمان را، هم نوار دلکش‌مان را. ولی دیدم مسجد به قول معروف، چی؟ جای گوزیدن نیست.

بعد، گفتم ببینم، کدومتون ملاقاتی دارین؟ حسین گفت من دارم. او را دو سه هفته جلوتر گرفته بودند. گفتم خلاصه، اگه این ننه‌ت اومد، یه صد تومنی برای من ازش بگیر. بگو یه ده پونزده تا بسته سیگار بیضی‌ام برام

بیاره.

حالا ما تو عالم تخیل، هی فکر می‌کردیم فرار کنیم. مأمور که آمد بزیمش، در برویم. من اصلاً نمی‌دانستم دقیقا کجا هستیم. یعنی معماری ساختمان را نمی‌دانستم که مثلاً از کجا به کجا باید رفت. چهار نفر بودیم. آن دو تا جرمشان سبک بود. بعداً چند ماهی حبس گرفتند. من و حسین به فکر فرار بودیم. گفتیم از آنجا که سیم خاردار دارد فرار کنیم. حالا دیواره چند متر بود؟ حداقل چهار متر. دو متر هم سیم خاردار بود. اصلاً فکر نمی‌کردیم که نمی‌شود. خُب ما که پرنده نبودیم. تازه چی؟ پاسدارها را هم باید می‌زدیم. از آن گذشته، آن پاسدارهای توی برجکها هم که مجسمه نبودند که ما بتوانیم دربرویم. یا انگار می‌شد به راحتی از زیر آن نورافکنها رد شد، از ارتفاع به آن بلندی پرید پایین و راه خود را گرفت و رفت. خلاصه وقتی منطقی فکر کردیم، دیدیم نمی‌شود.

یک روز، بازجوی سپاه همدان، آمد سراغمان. اسمش حسین محمدی بود. بعداً ترور شد. تو دیماه ۶۰. موجود خیلی کثیفی بود. اگر مانده بود، لابد می‌شد رهبر بازجویان ایران.

این آمد. باز سین سؤال و جیم جواب. منتها این بار نزدند. این بار اسم واقعی‌ام را گفتم. چون اینجا دیگر همه مرا می‌شناختند. گفت مذهبتم که مارکسیسته. گفتم والله مذهب نیست، ایدئولوژی. باز همان سؤالها را کرد. منتها آن موقع هنوز کارهاشان سیستماتیک نشده بود. بازجویی‌ها را خود دادگاه انجام می‌داد. یک بازجویی مقدماتی انجام می‌دادند. زیاد هم لفتش نمی‌دادند. بخصوص که همدان حداقل تا حدود اسفند ۶۱ کسی را نمی‌زد. یعنی شکنجه بدنی نمی‌کرد. البته ملایر و نهاوند این جور نبود. یعنی تا

زمانی که تشکیلات همدان را نگرفته بودند، کسی کابل نخورده بود. براساس همان خزعلاتی که می‌گفتی، می‌بردند دادگاه. بعدها اعلام می‌کردند دادگاه است. یک سری را می‌آوردند تو دادگاه، بالاخره توی اینها یک جاکشی پیدا می‌شد که محکوم را بشناسد و لو بدهد و کارش را زار کند. این بیشتر برای بچه‌هایی که شهره شهر بودند، اتفاق می‌افتاد. ولی در مورد خیلی‌ها فقط همان بازجویی بود.

خلاصه، این محمدی از ما بازجویی کرد. بعد پرسید تو که اسمت الله‌وری بود. گفتم والله، من تنها پسر این خانواده‌ام، ترسیدم برین در خونه، مادرم از ترس سخته کنه. پرسید از چریکای همدون کی رو می‌شناسی؟ گفتم من کاری باهاشون ندارم. گفت از توده‌ای یا. گفتم من کاری باهاشون ندارم. بعد یکی از بچه‌های پیکار بود به اسم سعید دادخواه. گفت این را می‌شناسی؟ گفتم نه، نمی‌شناسم. من همه‌اش روی اکثریتی بودن تکیه می‌کردم. گفت اکثریتی یا رو می‌شناسی؟ گفتم آره. خلاصه یک هفته‌ای ماندیم.

آقا، من خیلی ساده‌نگر بودم. فکر می‌کردم حالا اگر بروم دادگاه انقلاب، حاکم شهر می‌گوید اعدام، یا می‌گوید آزاد. ترس مرس تو کارم نبود. ما رفتیم دادگاه انقلاب. از در که وارد شدیم، اولین کسی که به چشممان خورد، یک یارویی بود به اسم سعید اسلامی. این همسایه دیوار به دیوارمان بود. جزو مسئولین گردن کلفت سپاه بود. گفتیم بفرما، این اولیش. دادگاه انقلاب اولها باغی بود به نام باغ پذیرایی. قبلا خانه استاندار بود. حالا کرده بودندش جزئی از به اصطلاح بازداشتگاه. یک قسمتش را هم کرده بودند قسمت بازجویی. یک خانه هم داشتند برای حاکم شرع. این

مردک یک نفر را اعدام کرده بود، زنش را هم گرفته بود برای خودش. ما را برداشتند بردند. حالا من این باغ را قبلاً دیده بودم. توی گاراژش، با سیم، یک حصاری درست کرده بودند برای هواخوری. بعد، این را یک جوری درست کرده بودند که حتماً باید از تو یک چهار دیواری می‌رفتی. همه جا تاریک بود. من دیدم روبروم، توی تاریکی، یک مشت چشم می‌بینم. حالا نگو یک مشت زندانی آنجاست.

وقتی خلخالی سال ۵۸ آمده بود همدان که ترتیب قاچاقچی‌ها را بدهد، با کمبود جا مواجه شده بود، این گاراژ باغ را، برداشته بود، کرده بود زندان. این گاراژ که یک کمی از سطح زمین پایینتر بود، اصلاً نور نداشت. دوتا لامپ صد زده بودند توش. دوتا اتاق داشت. اتاق که چه عرض کنم. سقفش این قدر کوتاه بود که نمی‌شد درست ایستاد. دوتا هم سلول انفرادی تو این اتاقها درست کرده بودند.

سال ۶۰ بود. هنوز اعدامها ادامه داشت. تقسیم بندی همانجا شروع شده بود. یک عده را که فکر می‌کردند جرمشان سبک است، یا احتمال پلیس شدنشان هست و فلان- حالا فرقی نمی‌کرد هوادار کدام جریان باشند- کرده بودند تو یک اتاق. یک عده را کرده بودند تو یک اتاق دیگر که به جز من، همه‌شان مجاهد بودند. روی دیوار نوشته بودند: میلشیا، به ستادت خوش آمدی. روی همان دیوار اسم افرادی را هم که اعدام شده بودند، نوشته بودند. اینجا به زیرزمین دادگاه معروف بود. حالا من اکثریتی را هم بردند توش.

چند تا از بچه‌های آشنا آمدند که خوش اومدی، خوش اومدی! گفتند جرمت چیه؟ گفتم اکثریتی‌ام. گفتند خجالت بکش پسر! از کی اکثریتی

شدی؟ گفتم والله، من از اولش اکثریتی بودم، اگر کسی جرأت کنه بگه بالای چشم اکثریت ابروست، پدرشو درمی آورم!

خلاصه دو سه نفر را همین جوری گذاشتم سر کار. یعنی باور کردند که من اکثریتی هستم. گفتم ولی یادتون باشه من از اکثریتی یای پاسدار نیستم. یک بازجویی بود که همیشه صبح ساعت پنج می آمد سراغ من که بیا بازجویی.

آنجا یک آدم خیلی جالبی بود. یک قدی داشت دو متر. این بدبخت، همیشه وقتی می ایستاد، مجبور بود سرش را خم کند، چون سقف کوتاه بود. این را با دو نفر دیگر، روز مرگ رجایی گرفته بودند. اینها توی ده مرادبک همدان زندگی می کردند. آدمهای مرادبک خیلی حزب اللهی هستند. دهاتی‌ها داشته‌اند تظاهرات می کرده‌اند. اینها کنار خیابان که ایستاده بودند، می خندند. یکی برمی دارد می گوید اینها از مرگ رجایی خوشحالند، دارند می خندند. همین باعث شده بود اینها را گرفته بودند و انداخته بودند توی این اتاق، یعنی جایی که هر روز یکی را می بردند اعدام می کردند.

بعد، اتاقهای آنجا معروف بود به زیر دادگاه و بالای دادگاه. می گفتند همه زیردادگاهی‌ها افقی آزاد می شوند، بالای دادگاهی‌های عمودی. این هم برایش جا افتاده بود که با خنده‌ای که کرده، اعدام می شود. آقا، وقتی بچه‌ها خبر می دادند که مثلاً امروز دویست نفر را در تهران اعدام کرده‌اند، این بدبخت، از وحشت به چنان رعشه‌ای دچار می شد که نگوا! بیچاره چهار روز تو رختخواب می افتاد و تب و لرز می گرفت.

قبل از این که من بیایم یکی از بچه‌ها که الان سوئد است، یک شطرنج درست کرده بود. نشسته بودند منچ درست کرده بودند. چون آنجا که

تلویزیون و روزنامه و این حرفها نبود. تخته نرد هم درست کرده بودند. بعد یک روز که حاکم شرع از آن طرف رد می‌شده، می‌بیند به‌به، یکی می‌گوید چهار آوردم، یکی می‌گوید شش آوردم. سر می‌کنه تو، می‌بیند به‌به، اینها دارند قمار می‌کنند. خلاصه، می‌آید همه را می‌کشد بیرون و به جرم اعمال خلاف شرع، یکی سی ضربه شلاق می‌زند. به یکی سی ضربه را که می‌زند، نمی‌دانم می‌خورد به نخاعش، یا به کجاش که خل و چل می‌شود. قبض حقوقش را فرستاده بودند که امضاء کند. بجای امضاء نوشته بود چهار بسته سیگار. بعد هر موقع این بازجوهای مادر قحبه می‌خواستند بخندند، می‌گفتند شما مسئولین مجاهدین مرادبک بودید، اعدام رو ساختونه. اینها هم بیچاره‌ها تب و لرزی می‌کردند که نگو. می‌گفتند ما جان سالم از اینجا در نمی‌بریم. خلاصه یک ششماهی آنجا بودند، بعد با خنده و شوخی آزادشان کردند.

آن اتاقی که من توش بودم، اکثر بچه‌هاش اعدام شدند. بچه‌های خوب مجاهد بودند. تو آن یکی اتاق، چند تا از بچه‌های اقلیت بودند که من باهاشان رفت و آمد داشتم. یک ماه، یک ماه و نیم گذشت. تو این مدت، هفته‌ای یک دفعه می‌بردنمان حمام شهرداری. از این ماشینهایی که گوشت توش حمل می‌کنند، می‌آوردند که وقتی توش می‌نشستی، هیچ جا را نمی‌توانستی ببینی، سه چهارتا هم محافظ با موتور دنبال این ماشین می‌آمدند. مسافت زیادی نبود، ولی اگر می‌خواستند پیاده ببرندمان می‌توانستیم فرار کنیم.

تو زندان شهربانی، این جاهل ماهلهای همدان، کلی تحویلیمان می‌گرفتند. از راه که می‌رسیدیم، صلوات می‌فرستادند. می‌گفتند شما رو به حضرت عباس، یه دفه دیگه ما رو آزاد کنین. می‌گفتیم بابا، ما خودمون مگه کی

هستیم که شما رو آزاد کنیم؟ خیلی به ما محبت می کردند. فکر می کردند بازهم این ما هستیم که در زندانها را باز می کنیم.

خمینی می گفت زندانهای ما دانشگاهاست. اگر می گفت دانشگاههای ما زندان است، در مورد همدان درست بود. چون دانشکده کشاورزی همدان، شده بود زندان. دیواربندی کرده بودند. از سالن سلف سرویش، سیزده، چهارده تا سلول انفرادی در آورده بودند. یک اتاق بزرگی درست کرده بودند برای دعا و ثنا. گاهگاهی میز پینگ پنگ می گذاشتند که اگر حالش را داشتی، می توانستی توش پینگ پنگ بازی کنی. کلاسهاش را هم تیغه کشیده بودند.

تو این مدت، مدام می رفتم بازجویی. هنوز از اکثریت کوتاه نیامده بودم. ملاقاتی نداشتم، ولی از طریق خانواده بچه‌ها، یک کمی پول می رسید. سیگار هم که کوپنی می دادند. بعضی وقتها هم می بردندمان هواخوری، البته تو همان جایی که عین آغل حیوانات بود.

بعد، من را بردند بازجویی و منتقل کردند به دانشکده کشاورزی همدان. آنجا مرا انداختند تو یک اتاقی که سه چهارتا از بچه‌های دیگر هم بودند. تو همان فاصله‌ای که من آنجا بودم، ده دوازده تا از بچه‌ها اعدام شدند.

همه‌شان از بچه‌های مجاهدین بودند.

اسمها یادم نمانده است.

پنج، شش تا شان پسر بودند.

یکی شان مهدی افشار بود.

مهدی افشار، دانشجوی دانشگاه مشهد بود.

دوره شاه، یک سال زندان بود.
 اینجا ایستاد و از آنچه بود دفاع کرد.
 اعدامش کردند.

ما آمدیم افتادیم اینجا. هنوز توآب‌سازی و قرائت قرآن و این حرفها نبود.
 یک جور، می‌شود گفت از زندان شاه هم بهتر بود. من آنجا مثلاً رساله آقای
 گودرزی، رهبر فرقان را می‌خواندم. ضبط صوت بود، نوار بود، اکثراً رادیو
 داشتند. اصلاً مشکلی نبود. چون بندها را جدا کرده بودند. بند ۳ و ۲ و ۱
 کرده بودند. یک سری بازاری که پیر و پاتال بودند، هر کدام تو یک اتاق
 بودند، ولی میان اتاقهاش رفت و آمد می‌کردند. عین مهمانی بود. فضای
 خوبی بود تا اسفند ماه که حسین روحانی را گرفتند و شاهکار کرد و رید
 به کاسه کوزه ما، جاکش!

آقا، ما آخرین دادگاهمان را رفته بودیم. دفاع هم کرده بودیم. یک روز
 همین جور که نشسته بودم، آمدند که تو می‌گی اکثریتی هستی، ولی ما
 نمی‌تونیم همین جوری قبول کنیم، باید اکثریت تو رو تأیید کنه. گفتم بابا،
 من که تشکیلاتی نیستم، فقط هوادارم. گفت شعار که می‌نوشتی؟ گفتم وقتی
 شما شعار می‌نویسین، منم که شما رو قبول دارم، دیگه چه شعاری بنویسم.
 تازه، من اصلاً خطم خوب نیست. گفتند نشریه از کجا می‌گرفتی؟ گفتم از تو
 خیابون، از هر جا که پیش می‌اومد.

حالا توی همدان همه می‌دانستند که من حزب‌اللهی نیستم، ولی دقیقاً
 نمی‌دانستند جزو چه سازمانی هستم. بعد، من هم تو همدان هنوز سابقه بدی
 نداشتم. یارو گفت کمیته چیزی علیه تو نداره، ولی اکثریت باید تو رو تأیید

کنه. ما پیغام دادیم به مادری که برود پیش تشکیلات اکثریتی‌های خرم‌آباد و همدان و تهران که این تأییدیه را بگیرد. ندادند کثافتها. بعد یک روز نماینده اکثریت همدان، که با مسئولین زندان همکاری می‌کرد، با کلت و بند و بساط آمد بالای سر من. من بعداً فهمیدم این چه جور گهی است. این گفته بود شفق اکثریتی نیست. ولی گمانم نگفته بود پیکاری است. خلاصه این تأییدیه را ندادند. بعد من فکر کردم، من که اعتراف نکرده‌ام، کسی هم که هنوز چیزی راجع به من نگفته است. از آن گذشته، مسئله قلبم را هم مطرح کرده بودم، دکتر هم تأیید کرده بود که وضع قلبم خراب است. فکر می‌کردم مجموعه این چیزها دست به دست هم می‌دهد و من از این خراب شده خلاص می‌شوم.

یک روز خبردار شدم که چندتا از بچه‌ها را برده‌اند انفرادی.

مجتبی روان بود،

علی شلیله‌ای،

اکبر عراقیچی،

و رضا عالمی.

همان شب، من و یکی از بچه‌های مجاهد، محسن شفیعی، را صدا کردند که وسایلتونو جمع کنین. ما را هم بردند انفرادی. زمین خیس بود. این سلولها را تازه درست کرده بودند. چهارپنج تاش که آماده شده بود، ما را بردند توش.

وقتی تو این انفرادی بودم یک پاسداری بود، از این روستایی‌های ساده. پدرش تخم‌مرغ فروش بود. گمانم مرا با کسی اشتباه گرفته بود و به این پسره گفته بود که ما با هم فامیلیم. این بنده خدا هم فکر می‌کرد فامیل

ماست. ما هم که دیدیم این جوری است، الکی الکی خودمان را چسبانندیم به این. اصلاً نمی‌شناختمش. حالا ممکن است پدرم، از پدرش چندتا تخم مرغ خریده باشد. بعد، ما شوخی شوخی، شدیم فامیل این پسره.

گفت جرمت چیه؟ گفتم به حضرت عباس منو الکی گرفته‌ن انداخته‌ن اینجا. گفت یعنی هیچ کاری نکردی؟ گفتم نه والله، من اکثریتی‌یم، اینا باور نمی‌کنن، می‌گن پیکاری هستی. گفت من می‌رم با حاج آقا صحبت می‌کنم، از نظر اسلام کسی حق نداره بیگناها رو اینجا نگهداره.

خلاصه این رفت بیرون. یکی از این مجاهدها گفت تو اکثریت پیکاری، نه؟ گفتم بابا دست بردار، حالا بذار یه مدت اکثریتی باشیم. یکی از بچه‌ها، یادش به خیر، شبی که می‌خواستند اعدامش کنند، گفت شفق، خجالت بکش، بیا با هم بریم اعدام شیم، بیخود آبروی خودتو نبر. گفتم من تا پای جوخه، اکثریتی می‌مونم.

خلاصه، این پاسداره، به حساب فامیلی، کلی به من لطف می‌کرد. هر هفته می‌رفت خانه ما، برام کفش می‌آورد، کتاب می‌آورد، روزنامه می‌آورد. این دیگه فامیل ما بود. هرچی می‌خواستم برام می‌آورد. محسن می‌گفت پسر، تو الکی الکی چه جوری با این فامیل شدی؟ می‌گفتم بابا، ما که همیشه از کون آوردیم، حالا یه دفهام که شانس به ما رو کرده، نمی‌توننی ببینی؟

خلاصه فامیلیم، فامیلیم، این بنده خدا رفته بود پیش حاکم شرع، که این فامیل ما رو بیگناه انداختین تو زندان. حاکم شرع گفته بود بیگناه چیه پسر؟ تو چه می‌دونی این کیه؟ این جرمش خیلی سنگینه، از جمله تعلیمات دینی درس داده، بچه‌های مسلمونو کافر کرده. گفته بود این کمترین جرمش مرتدسازیه.

پاسداره اومد که تو تعلیمات دینی درس می‌دادی؟ گفتم بابا، من که نمی‌خواستم درس بدم، به زور به من گفتن باید درس بدی، بعدشم توی چهار پنج جلسه مگه می‌شه بچه‌ها رو کافر کرد؟

خلاصه، این بیچاره هر کاری برای من انجام می‌داد. رفته بود این را به حاکم شرع گفته بود. حاکم شرع ترسیده بود که من رابطه‌ام با این ادامه پیدا کند و خطرناک بشود. بدبخت را برداشتند ویلاننش کردند. بردند محافظش کردند، بعد هم شنیدم مجاهدین زده‌اند ترتیبش را داده‌اند.

یکی دیگر هم بود. بی‌سواد بود. از زور فقر و فلاکت آمده بود، شده بود بسیجی. این آدم خیلی شریفی بود. خیلی به زندانیها کمک می‌کرد. بیشتر از همه به من کمک کرد. من اخلاقی دارم که راحت با مردم گرم می‌گیرم. بعد، چون خیلی جا عوض کرده‌ام، تو شهر خودم، آدمهای زیادی را می‌شناسم. این گفت تو بچه کجایی؟ گفتم ورمه ضیاء. محله فقیرنشینی است. این دید خانواده من هم مثل خودش فقیرند، به همین دلیل با من رفیق شد.

پدرش حمال بود، خودش کارگر ساده. می‌آمد آنجا، روزنامه می‌آورد. می‌گفت، می‌خندید. یعنی اینکه حزب‌اللهی باشد و این بند و بساطها نبود. رابطه ما آن قدر با این خوب شد که یک بار توانستیم ترتیب یک توآب خبیث را بدهیم.

این توآبه آدم لجنی بود. واقعا لجن بودها! همه را اذیت می‌کرد. یک شب محاکمه‌اش کردیم. این قضیه قبل از رفتنم به انفرادی بود. آقا این را انداختند توی سلولی با یک پسری که اسمش محمدرضا قربادی بود. او هم اعدام شد. هفده هجده سالش بود. آقا، یک روز این قربادی آمد که بیابین ببین رو دیوار چی نوشته. یک عکس خامنه‌ای روی دیوار بود که جمله

خمینی زیرش نوشته شده بود. گفته بود من خامنه‌ای را بزرگ کرده‌ام. این حرمزاده برداشته بود کلمهٔ بزرگ را خط زده بود، جمله شده بود، من خامنه‌ای را کرده‌ام. آقا من این جمله را که دیدم، تنم لرزید. همه می‌دانستند کار اوست. گفتیم ما هی می‌گوییم اکثریتی هستیم، بیگناهییم، این مادر قحبه برای ما کار درست می‌کند.

صداش کردیم. جیبهاش را گشتیم. دیدیم بله، گزارشی هم تنظیم کرده. مادر قحبه این جمله را به این صورت در آورده بود، بعد هم گزارش کرده بود که بیاید ببینید اینجا چی نوشته‌اند. حالا خویش این بود که هنوز گزارشش را تمام نکرده بود.

یکی از بچه‌ها، ناصر مرعی، رفت سراغ یکی دوتا دیگر و خلاصه چندتایی جمع شدیم رفتیم سراغ رئیس زندان که این مخل آسایش ماست. و قضیه را گفتیم. گفتیم اگه این اینجا باشه ما اعتصاب غذا می‌کنیم. حالا تو زندان جمهوری اسلامی و اعتصاب غذا؟ گفتند ما مسئله رو حل می‌کنیم.

ناصر مرعی مجاهد بود.

بچهٔ باصفای خوبی بود.

ناصر مرعی را،

توی شهر،

با جرثقیل،

دار زدند.

خلاصه از این بسیجیه خواستیم کاری کند که این ازگل را منتقل کنند

انفرادی. این کار را کرد. برای بچه‌های مجاهدین کلی کار می‌کرد. نامه می‌برد در خانه‌شان، وصیتنامه می‌برد، کلی کار می‌کرد، آخرش هم یکی از بچه‌های مجاهد که گه بود، لوش داد.

این رابطه‌اش آن قدر با من خوب بود که بچه‌های مجاهدین بهش می‌گفتند پیکاری. لمپن بود، ولی لوطی‌گری می‌کرد. بعد، این، از آدمهای ترسو، آدمهایی که به دست و پای این و آن می‌افتند، بدش می‌آمد. یعنی اعتقاد داشت، آدم باید محکم باشد. توی انفرادی، با وجود این دوتا زندانبان، به من بد نمی‌گذشت. کتابها را، آن که فامیلم شده بود، می‌آورد، این یکی هم برام نوار می‌گذاشت. بنان می‌گذاشت، شجریان می‌گذاشت، رادیو برام باز می‌کرد. هواخوری نداشتیم، ولی مرا می‌آورد بیرون یک ساعت، دوساعت قدم می‌زدم.

بعد از یک مدت او را هم برداشتند منتقل کردند. بعد یکی دیگر را آوردند به جاش. تُرک بود. نمی‌دانم مال داغ تپه بود، مال کجا بود. کشاورز بود. بدبختها را از تو دهات برمی‌داشتند می‌آوردند، می‌کردند زندانبان و محافظ و پاسدار. این به من گفت از تو چی گرفتن؟ گفتم تانک. آقا، این باور کرده بود. می‌گفت کجا قایم‌ش کرده بودی؟ گفتم یارب‌العالمین این دیگر چه جور گوساله‌ای ست؟

دوره شاه می‌گفتند یارو، خره می‌ره زندون، ژان پل سارتر درمی‌آد، تو این دوره، اگر ژان پل سارتر می‌رفتی، خر می‌آمدی بیرون. آخر این هم شد زندانبان؟ بگو خوارکُسده، مگر تانک قوطی کبریت است که من بتوانم قایم‌ش کنم؟

من دیدم یک کمی وسایل برام رسید. چندتا کتاب هم توش بود. گذر از

رنجهای تولستوی و مرگ کسب و کار من است. سیگار وینستون و مالبرو هم بود. همه فکر کردند دیگر کار ما تمام است. ما را با محسن شفیعی انداختد توی این سلول. گفتش فکر می‌کنی واسه چی آوردنمون اینجا؟ گفتم نمی‌دونم، تو که دیدی من آخرین دفاعم کردم. من فکر می‌کردم دارند آزادمان می‌کنند، بعد از اینجا سر در آورده بودیم.

خلاصه، آن شب نخوابیدیم. این سلول هنوز کامل نبود. هنوز سوراخهای در را خوب نگرفته بودند. جوش داده بودند. این جوش باعث شده بود یک سری سوراخ تو در ایجاد شود. از این سوراخها می‌شد بیرون را دید.

دیدیم صدای پا می‌آید.

از سوراخ در نگاه کردیم.

چهارتا را چشم بسته از سلولها آوردند بیرون.
بردند.

مجتبی روان بود.

علی شلیله‌ای بود.

اکبر عراقچی بود.

رضا عالمی بود.

و کمی بعد،

فقط صدای گلوله بود.

اصلاً فکر نمی‌کردم اکبر عراقچی را آن شب اعدام می‌کنند. قبل از اینکه بیاورندمان توی انفرادی، آمده بود باطری می‌خواست برای رادیوش.

فرداش، روز جمعه بود و روز ملاقات. آقا، این مادر ما آمده بود که می‌خوام پسرمو ببینم. گفته بودند ملاقاتی نداره. گریه و زاری راه انداخته بود که پسرمو اعدام کردین، باید جنازه‌شو بدین. گفته بودند خانوم اعدام نشده. ما قول می‌دیم. گفته بود نخیر، اعدامش کردین، می‌دونم. خلاصه، یکدفعه دیدم در سلول باز شد، ننه ما آمد تو. گفتم تو اومدی اینجا چه کنی؟ گفت فکر کردم اعدام کرده‌ن. انقدر داد و بیداد کردم تا آوردنم تو.

بعد، مادرم نگاه کرد به این اتاق. همه‌اش یک متر در دو متر. گفت اینجا زندگی می‌کنی؟ گفتم نه والله، تو یه ویلا با استخر و همه چی. خُب می‌بینی که پاسداره هم که پشت سرم ایستاده بود، بچه خوبی بود. گفتم مامان، بیرون چه خبر؟ گفت تا وقتی که این حزب توده و شوروی هست، این رژیم پا برجاست و روز به روز کونه می‌کنه و ریشه می‌دوونه. پاسداره گفت این مادرتم که مثل خودت ضدانقلابیه. گفتم خُب راست می‌گی دیگه.

آقا ما پنج، شش ماه توی انفرادی بودیم و تو این مدت هیچ کس نیامد سراغ ما بگویند خرت به چند؟ نه به من، نه به هم سلولی‌ام. ما هم هر روز برای خودمان یک تحلیلی می‌دادیم. پاسداره که رد می‌شد، اگر اخم می‌کرد، می‌گفتیم وضعمان خراب است، اگر لبخند می‌زد، می‌گفتیم وضعمان خوب است. تا اینکه یک روز آمدند که وسایلتونو جمع کنین.

باز رفتیم پیش بچه‌های قبلی. همه شادی کردند که ما زنده برگشته‌ایم. ما هم خوشحال که خُب، فعلاً هستیم.

آقا، این جاکشها دوباره شروع کردند. از نو بازجویی کردند. پدرت خوب، مادرت خوب، آخر دیو، ما دفاع آخerman را هم کرده‌ایم. گفتند نه! اونا همه‌ش کشکه. هرچی گفته بودی دروغه. گفتم آخه چیش دروغه؟ گفت

همه‌ش دروغه! تو پیکاری هستی و باید از نو بازجویی بشی!
 من فکر می‌کنم شده بودم طوطی. همان چیزهایی را که دفعه اول راجع به
 قند و بیسکویت و کفش و کلید گفته بودم، دقیقاً، همه‌اش را، مو به مو،
 تکرار کردم. یک هفت هشت جلسه هم به این یکی که نمی‌دانم کدام مادر
 سگی بود، بازجویی پس دادم. گفت مسلمون شدی؟ گفتم والله فکر می‌کنم
 باید در مورد اسلام مطالعه کنم. بعد، یک مجاهدی بود، دکتر بود. آدم خوبی
 بود. بعداً از همدان فرستادندش اوین. از این پرسیده بودند، این شفق نماز
 می‌خونه؟ گفته بود آره بابا. بعد این بنده خدا را برده بودند، یک فصل زده
 بودند که مردیکه، این خودش داره می‌گه تازه می‌خوام در مورد اسلام
 مطالعه کنم، تو می‌گی نماز می‌خونه؟

گفت لامذهب چرا این حرفو زدی؟ گفتم عجب خری هستی، خُب من از
 کجا بدونم اینا از تو چی می‌پرسن؟ بعد یکی از بچه‌ها برگشت گفت برو
 بازجویی تو درست کن. بگو من مارکسیست هستم، ولی ماتریالیست نیستم.
 وگرنه این جاکشا حکم ارتداد می‌دن و می‌ذارن پای دیوار. خلاصه ما تو
 بازجویی بعدی این را درست کردیم. دیگر دفاع و از این حرفها هم نداشت.
 بعداً فهمیدم قضیه از چه قرار است. یک خط سه‌ای مادر جنده که بیشتر
 دختر باز بود تا سیاسی‌کار و کلی هم گه‌کاری کرده بود، ما را اینجا دیده
 بود. رفته بود گفته بود این پیکاری است.

هیچی، بالاخره ما شدیم پیکاری. بعد، ما را برداشتند بردند ملایر. آنجا
 پنج سال حبس قطعی و پنج سال هم تأدیبی دادند.

دوباره برگشتم توی همان کمپ ویران رُمادیه. حالا من تنها کسی بودم که این مسیر را رفته بودم و دقیقا می دانستم کجا به کجاست. بچه‌ها آمدند که چی شد؟ ما هم تعریف کردیم. بعد، علی گفت یه شهری نزدیک اینجاست، می گن اونجا ماشینای تُرکیه هست. گفتم من که تُرکی بلد نیستم، بیا باهم بریم صحبت کنیم.

این بار با علی رفتیم توی آن شهر. اسمش یادم نیست چی بود. باید شب راه می افتادیم. رفتیم سینما تا شب شد. آنجا حالت گمرک مانند داشت. رفتیم با این راننده حرف بزن، با آن راننده حرف بزن، که اینجا گیر کرده ایم و فلان و بهمان. تا اینکه یکی شان دلش برایمان سوخت. این داشت مواد غذایی می برد. گفت می تونم یکی تونو قایم کنم ببرم. به علی گفتم تو برو. ولی چند دقیقه بعد طرف پشیمان شد، گفت شریکم می ترسه، با این کار مخالفه. آن شب هم به نتیجه نرسیدیم. برگشتیم.

تو این هیر و ویر، گفتند می خواهند فارسها را بفرستند توی یک اردوگاه دیگر. گفتیم برویم ببینیم آنجا کجاست. دهات بود. شاید پانصد ششصد تا خانه از پیش ساخته داشت. خیلی مجهز بودند. یک شرکت فرانسوی آنجا کار می کرده. این خانه‌ها مال کارمندان آن شرکت بوده. خانه‌های یک اتاقه و

دو اتاقه. توی رُمادیه باید با اِلْمِنْت آب گرم می‌کردیم و خودمان را می‌شستیم. اینجا حَمَّام داشت، وان داشت، لباسشویی داشت، زمین تنیس، استخر، میدان اسب سواری داشت. خلاصه شهرک کاملی بود.

تو رُمادیه یک سری خانواده فارس بود، چندتایی سرباز فراری به علاوۀ ما. همه را آوردند اینجا. بچه‌ها رفتند خانه‌های دیگر را لخت کردند. گازش را آوردند، چراغش را آوردند، خلاصه هرچی کم داشتیم از خانه‌های دیگر آوردند.

بعد، دیگر کار ما شروع شد، هر کسی می‌نشست نقشه فرار می‌کشید. من و یک پسری به اسم حسین آنجا معروف بودیم. هر کسی طرح فرار داشت می‌آمد سراغ ما. چون می‌دانستند آنجا، ما تنها کسانی هستیم که مسیر را بلدیم و خایه فرار کردن داریم. بعد، یکی از بچه‌ها بود، این، کارتهای جعلی تمیزی درست می‌کرد. یک بار یک کارت رمانیایی برای من درست کرد، و من شدم مهندس. هیچی، هر روز طرحهای مختلف را بررسی می‌کردیم.

یکی آمد، یک نقشه آورد. نقشه طبیعی شهر بود. یک چیزی به نام رودخانه به ما نشان داد. گفت اگه از این رودخونه عبور کنین، این طور که تو نقشه نشون می‌ده، بعد از چند کیلومتر می‌رسین به یک سه راهی. یک طرفش می‌ره به طرف مرز سوریه، یک طرفش به طرف ترکیه. فقط یه کمی خرما برای خوردن با خودتون ببرین و یه تیکه طناب برای گذشتن از رودخونه.

گفتیم از این بهتر نمی‌شود. شش نفر بودیم. پنج تا همدانی، یک تهرانی. دوتا از اینها، بدبختها، سه سال آنجا مانده بودند. دهها بار هیئتهای مختلف صلیب سرخ آمده بود آنجا، ولی هنوز اینها را خارج نکرده بودند.

این بار، راحت بلند شدیم رفتیم موصل. یکی دو بطر ویسکی گرفتیم، یک کمی بیسکویت و خرما، و طناب. شب شد. سوار مینی‌بوس شدیم به طرف زاخو. از موصل که رد شدیم، ده دقیقه، یک ربع بعد، تو بیابان گفتیم نگهدار. تا راننده آمد توضیح بدهد که اینجا بیابان است و این حرفها، ما پریدیم پایین و از جاده گذشتیم. رفتیم به طرف رودخانه. بعد دیدیم صدای ریو ارتشی می‌آید، خوابیدیم زمین. وقتی صدا محو شد، بلند شدیم.

بعد، ما فکر می‌کردیم اینجا رودخانه است. یکی ویسکی را گرفت. یکی طناب را. یکی بیسکویت و خرما را. حالا باید یک جایی را پیدا می‌کردیم که کم عرض باشد که بتوانیم راحت از آن بگذریم، اما توی آن تاریکی مشکل می‌توانستیم تشخیص دهیم. حالا ما هم از کنار رودخانه می‌رفتیم، همی می‌دیدیم آب است. گفتیم این چیزی که ما روی نقشه دیدیم این جوری نبود. حتی راه هم این جوری نبود.

خُب، ما که امکان این را نداشتیم که برویم یک مسیری را بررسی کنیم، بعد راه بیفتیم. راه می‌افتادیم، می‌رفتیم. اگر می‌شد، می‌گذشتیم، اگر نمی‌شد که هیچ.

بالاخره از رفتن خسته شدیم، گفتیم بنشینیم ویسکی مان را بخوریم تا هوا روشن شود بینیم چه کنیم. یکی دو ساعتی هم چرت زدیم. هوا که روشن شد، متوجه شدیم اینجا سد است نه رودخانه. سد صدام بود. بعد فهمیدیم بدون اینکه متوجه بشویم از چندتا پادگان گذشته‌ایم. هیچی، این هم نشد.

گفتیم برویم از یک راه دیگر. یک شهری بود نزدیک موصل که راننده‌ها می‌آمدند گازوئیل می‌زدند. خلاصه رفتیم موصل. شب رفتیم تو آن شهر. نشستیم چای خوردیم. بعد، با چندتا راننده حرف زدیم. هیچ کس جرأت

نکرد بیردمان. همه می ترسیدند. خلاصه این دفعه هم نشد. ناچار شدیم برگردیم کمپ. حالا ما از همهٔ بچه‌ها خداحافظی کرده بودیم. گفتند پس چرا برگشتید؟ گفتیم این جوری بود.

همیشه سر ماه پول که می گرفتیم، راه می افتادیم. به بچه‌ها می گفتیم اگر آمدند چک کردند، بگویند رفته‌اند شهر، چند ساعت دیگر برمی گردند. ماه بعد، یک گروه بیست نفره راه افتادیم رفتیم. آمدیم همین محله‌ای که تریلیها بنزین می زدند. از شوملی می آمدیم حله، می رفتیم بغداد، بعد هم می رفتیم موصل. ساعت را تنظیم می کردیم. شبها کنترل کمتر بود. راحت سوار ماشین می شدیم، می رفتیم موصل. از بغداد تا موصل ۴ ساعتی راه بود. معمولا توی ماشین ارتشی‌هایی که می رفتند مرخصی، سوار می شدیم یا توی مینی بوس. آنجا محل عبور و مرور ماشینهای مختلف بود با آدمهای مختلف، این است که کسی به ما مشکوک نمی شد.

این بار بیست و چهارتایی راه افتادیم. یکی دلار داشت، یکی لیر داشت. خلاصه قرار گذاشتیم برویم یک تانکر پیدا کنیم، با طرف قرار بگذاریم که تانکرش را پر نکند و به جاش ما را توی تانکر جا بدهد. حالا نگو این شیوه قبلا لو رفته است. چندتا از بچه‌ها این کار را کرده بودند. یارو دریچهٔ تانکر را بسته بود. بعد از جنوب عراق تا بغداد کلی راه است. دست کم باید شیرش را باز می گذاشته که هوا وارد تانکر بشود. این یارو صاحب تانکر گوساله بوده. نزدیک موصل، شیر تانکر را می بندد که وقتی چک می کنند، لو نرود، بعد یادش می رود دوباره بازش کند. از موصل تا زاخو خیلی راه است. به مرور اکسیژن توی تانکر کم می شود، و حال بچه‌ها بد می شود و هی می زنند به دیوارهٔ تانکر، ولی صدا به صدا نمی رسد. راننده با خیال

راحت داشته می‌رانده. نزدیک پل ابراهیم خلیل، اینها داشته‌اند خفه می‌شده‌اند، هی زده‌اند به دیوارهٔ تانکر. یاور بازرسه متوجه می‌شود و گندش درمی‌آید. دریچهٔ تانکر را باز می‌کنند و بیست تا آدم نیمه جان را می‌آورند بیرون.

این قضیه را، روزنامه‌ها هم نوشته بودند. به رانندهٔ تانکر ده سال حبس داده بودند. توی زندان دیدمش. از ایرانی‌ها دل خونی داشت. می‌گفت اینها زندگی را خراب کردند.

ما این قضیه را می‌دانستیم. گفتیم با راننده حرف می‌زنیم. اگر یارو شیر را نبسته بود، آنها به مقصد می‌رسیدند. ولی فهمیدیم که از آن تاریخ به بعد، هر تانکری که می‌خواست بگذرد، بازرها می‌رفتند بالا و سیخ می‌زدند توش که ببینند گازوئیل دارد یا نه.

خلاصه، سه چهارتا از بچه‌ها برگشتند. بقیه ماندیم. نشستیم صحبت کردیم. گفتیم دو باره برگشتن خیلی زور دارد. بیااید بدون اینکه به راننده‌ها بگوییم خودمان یواشکی سوار این ترلیها بشویم. گفتیم هر طور شده باید برویم. اگر رفتیم که خُب، اگر گندش درآمد، گور پدرشان، یک ماه دیگر هم می‌رویم زندان.

دوتا از این ماشینها که توش گوسفند حمل می‌کنند، آنجا بود. همهٔ طبقات این ماشین باری چوبی بود. توش دیده می‌شد. ولی روی سقفش که می‌رفتی دیده نمی‌شدی. چادر داشت. گفتیم ده نفرمان برویم روی این سقف، ده نفر هم روی سقف آن یکی. حالا حساب کن، راننده توی ماشین نشسته و ما یکی یکی از ماشین می‌کشیم بالا. آنهایی که بچه‌تر و ضعیفتر بودند، رفتند روی این ماشین، بقیه هم روی آن یکی.

ما تا رفتیم بالا، یعنی تا ده نفرمان کامل شد، این چادر روی ماشین را که از دو طرف لوله شده بود، باز کردیم، کشیدیم روی خودمان. یک بوی پشگل گاو و گوسفندی می‌آمد که داشتیم خفه می‌شدیم. چادر آن یکی ماشین، نمی‌دانم چه جوری بود که بازش نکرده بودند. ساعت چهار صبح بود. ما فکر کردیم این راننده‌ها چند دقیقه دیگر راه می‌افتند. آقا، ما نیم ساعت منتظر شدیم، یک ساعت منتظر شدیم، دو ساعت. حالا آفتاب زده بود و ما، ده تا آدم جسبیده به هم زیر این چادر مانده بودیم، و بوی گند هم داشت خفه‌مان می‌کرد.

پس از چند ساعت بالاخره راه افتادند. ما روی ماشین عقبی زیر چادر و تنگ هم دراز کشیده بودیم. و بقیه بچه‌ها روی ماشین جلوی. بعد از چند دقیقه دیدیم سر و صدا می‌آید. یک کمی گوش دادیم، تا آمدیم بفهمیم چی به چی است، دیدیم چادر از روی ما کنار رفت و یکی گفت بیاین پایین.

حالا نگو بچه‌هایی که روی ماشین جلوی بودند، فکر می‌کنند ممکن است توی راه پست بازرسی باشد یا پایگاهی که بتوانند آنها را از بالا ببینند. و به این نتیجه می‌رسند که بهتر است آنها هم هر طور شده چادر را باز کنند، بکشند روی خودشان.

این از گله‌ها، در حالی که ماشین به سرعت می‌رود، یکی را بلند می‌کنند که چادر را باز کند. وقتی یارو چادر را باز می‌کند، باد می‌زند زیر چادر و بلندش می‌کند هوا. راننده ما که پشت آن ماشین می‌رانده، می‌بیند چادر بلند شده هوا، یکی هم روی سقف ماشین است. بوق می‌زند. ماشین می‌ایستد. هیچی، آنها را که آوردند پایین، بعد هم آمدند سراغ ما که یالا پیاده شین.

خلاصه ما را تو بر بیابان پیاده کردند.

گفتیم خوارکُسده‌ها، حالا چه وقت باز کردن چادر بود؟ هیچی، آن ده نفر برگشتند کمپ. ما ماندیم و آن جاده.

تازه یک شب بود که از اردوگاه زده بودیم بیرون. گفتیم بمانیم یک فکری بکنیم. کنار جاده، یک مجرای آب بود. رفتیم کنارش نشستیم. کمی آن طرفتر، کنار جاده، یک قهوه‌خانه بود. یکی از بچه‌ها تُرک بود، رفت توی آن قهوه‌خانه. یک کمی آب آورد. بعد، این دوسه تا تُرکی که با ما بودند، هی چند دقیقه به چند دقیقه یکی‌شان می‌رفت تو قهوه‌خانه با راننده‌ها صحبت می‌کرد. بعد گفتیم ده نفری که نمی‌شود رفت. تقسیم شویم. شش تا از بچه‌ها با هم رفتند. ماندیم چهار نفر.

باز برگشتیم همان پمپ بنزین. نان گرفتیم، غذا گرفتیم. با راننده‌ها صحبت کردیم، ولی بازهم نشد. ناچار شدیم برگردیم کمپ و صبر کنیم تا ماه دیگر. چون هر بار که می‌رفتیم، مجبور می‌شدیم پول غذایی بدهیم، عرقی بخوریم، پولمان تمام می‌شد.

آن شش تا رفته بودند شمال عراق، توی منطقهٔ بارزان. فکر کرده بودند از طریق بارزانی‌ها می‌شود یک جوری خارج شد. کلی بلا سرشان آمده بود. کلی در حق هم نامردی کرده بودند. یکی‌شان اصلاً نفهمیدیم چی شد، زنده است، مرده است؟ بقیه‌شان را هم دستگیر کرده بودند و بعد از یکماه از زندان آزادشان کردند.

یکی‌شان محسن بود که معلوم نشد چی به سرش آمد. یکی‌شان، مهدی چریک بود که گفت من دیگر حاضر نیستم فرار کنم. آدم ترسوئی بود، همان جا ماند، دم و دستگاه عرق سازی درست کرد. خرما می‌خرید یک گونی سه

دینار، عرق خرما می‌گرفت و برای خودش حال می‌کرد.

تو این چهارتایی که ما بودیم، دوتاشان لجن بازی درآورده بودند. ضبط صوت یک پناهندهٔ بدبخت را دزدیده بودند، فروخته بودند. این بود که من بهشان اعتماد نکردم. گفتم این بار با اینها راه نمی‌افتم. خُب، ما داشتیم یا نداشتیم، در حق دیگری نامردی نمی‌کردیم.

یکی آمد گفت توی دَهوک، از داخل یک پارکی می‌شود به کوه زد، از کوه گذشت و انداخت توی منطقهٔ آزاد پیشمرگه‌ها و از آنها کمک گرفت و رفت تَرکیه.

این بار، هشت نفری راه افتادیم. کاری نداشتیم که طرف سیاسی است یا نه. همان اول هم قرار گذاشتیم که هر کس، از هر جا خواست برگردد، خودش می‌داند.

باز، شبانه اتوبوس سوار شدیم، رفتیم گاراژ موصل و بعد گاراژ دَهوک. این دَهوک یک جوری بود که باید قبل از ساعت هفت صبح ازش می‌گذشتیم، وگرنه گرفتار پست بازرسی و این جور مشکلات می‌شدیم. تازه آنجا علاوه بر مأموران رسمی، کلی هم مأمور مخفی داشت. و چون به منطقهٔ آزاد شده می‌رسید، وقتی وارد شهر می‌شدی، خارج شدن ازش مشکل بود.

رسیدیم به آن پارک. پارک کوچکی بود. سر تا تهش به اندازهٔ دوتا زمین فوتبال بود. ما مجبور بودیم تا وقتی هوا تاریک می‌شود، صبر کنیم، بعد از پارک بگذریم و از کوه برویم بالا. حالا این پارک نه جای مخفی شدن داشت، نه چیزی.

باغبانهای تَرک آمدند سراغمان که اهل کجایید و از این حرفها. ما هم یک مشت چاخان تحویلشان دادیم که من ایتالیایی هستم و آن یکی

فرانسوی است و آن یکی نمی‌دانم اهل کجا. حالا ما یکی کمی کردی حالیمان می‌شد. ظهر شد، این علی که تُرکی و کردی می‌دانست، رفت غذایی تهیه کرد، خوردیم. می‌خواستیم برویم بیرون پارک، ولی می‌ترسیدیم مسئله‌ای پیش بیاید. توی پارک همه همراهش نگران بودیم که گند کارمان درنیاید. خلاصه هر جوری بود تا غروب همانجا خودمان را سرگرم کردیم.

ساعت پنج شش خانواده‌ها با بر و بچه‌هاشان آمدند. حالا هوا داشت تاریک می‌شد، ولی ما باید صبر می‌کردیم تا پارک کاملاً خلوت شود، چون فاصله پارک تا کوه، یکدست صاف بود و آدم وقتی راه می‌افتاد به طرف کوه، راحت دیده می‌شد.

هوا که تاریک شد، دیدیم آن طرف پارک چندتا نورافکن سینه کوه را روشن می‌کند. احتمالاً این نورافکنها را به این خاطر آنجا کار گذاشته بودند که پیشمرگه‌ها نتوانند از کوه پایین بیایند.

حالا فکر می‌کردیم چطور از زیر این نورافکنها بگذریم که دیده نشویم؟ همین طور که منتظر خلوت شدن پارک بودیم، داشتیم وضعیت را بررسی می‌کردیم. بعد آن روبه‌رو، به فاصله دویست سیصد متر، شیارمانندی بود که تقریباً از نور محفوظ بود، یکی گفت تا اونجا رو سینه خیز بریم، گفتیم ده متر بیست متر که نیست. خلاصه به این نتیجه رسیدیم که سریع خودمان را به آن شیار تاریک برسانیم و به سرعت از سینه کوه بالا برویم.

ساعت ده و نیم، یازده، وقتی پارک کاملاً خالی شد، دویدیم و خودمان را رساندیم به آن شیار و پیش رفتیم. نزدیک کوه، یکدفعه دیدیم صدای گلوله بلند شد. آقا، از ترس چفت کردیم و دویدیم سر جای اولمان.

نفهمیدیم پایگاه نظامی بود یا چی. اما هرچه بود این گلوله‌ها به طرف ما

شلیک نمی‌شد.

باز نشستیم صحبت کردیم که چکار کنیم. کاری نمی‌توانستیم بکنیم. می‌خواستیم فرار کنیم، اما به هر حال حاضر نبودیم ریسک کنیم و احیاناً با گلوله ترتییمان را بدهند. چند نفر گفتند ما برمی‌گردیم. همان جا نشستیم به چرت زدن. صبح پنج نفرمان برگشتند، ماندیم سه نفر.

باز رفتیم آن پمپ بنزین. با چند تا راننده حرف زدیم، به نتیجه‌ای نرسیدیم و باز مجبور شدیم برگردیم تو آن کمپ لعنتی.

یک پسر کرد بود، بچه خوبی بود. گفت من یه آشنایی دارم که فامیلش سرکرده جاشهای موصله. گفت می‌خوام برم سراغ این که شاید کاری برام بکنه و از اینجا نجاتم بده، ولی نمی‌خوام تنها برم، بیا باهم بریم. گفتم باشه. با هم راه افتادیم. دیگر فکر نمی‌کردیم که دستگیر می‌شویم و فلان و بهمان. مهم این بود که از این خراب شده بزنیم بیرون.

رفتیم موصل. توی محله‌ای اعیانی که بهش می‌گفتند ایاشرطه. خانه طرف را پیدا کردیم. در زدیم، آمد در را باز کرد. از آن جاشهای مادر قحبه بود که تو خانه هم کلت می‌بندند.

کردها اکثراً سنت مهمان نوازی دارند، حتی اگر طرف جاش هم باشد، باز مهمانش را نمی‌فروشد. طرف زیاد تحویلیمان نگرفت. مادرش هم از غریبه بودن ما و از حالتان فهمید که برای کار خیر نیامده‌ایم. رفتار چندان جالبی نشان نداد. هی غرغر می‌کرد. وقتی دیدم این جور است، گفتم نمی‌شود مسئله را با این مطرح کرد. گفتم ما دوستانه‌ی برادر زنت هستیم، آمده بودیم اینجا بگردیم، گفتیم بیاییم سلامش را به شما برسانیم. این بار هم تیرمان به سنگ خورد.

بعد، یک غلام هم بود که توی جنگ زخمی شده بود. بدن سالمی نداشت. گفت من یک امکانی دارم، اگر مرا ببرید موصل، ممکن است بتوانم به کمک یک جاش خارج شوم. جاشهای عراق معمولاً آدمهای فقیری بودند که از بیچارگی جاش شده بودند. در واقع، کار می‌کردند، ولی مزدور نبودند. با یکی از بچه‌ها این را بردیم موصل و آدرس را برایش پیدا کردیم. گفتیم باهش صحبت کن که اگر می‌تواند، هر سه‌مان را ببرد. غلام رفت، در زد و رفت تو. ما هم رفتیم آن نزدیکیها، توی پارک نشستیم، عرقی خوردیم. شب شد. همان جا خوابیدیم. فرداش ساعت ده ده و نیم صبح رفتیم ببینیم این کارش به کجا رسیده. طرف قرار بود همان شب غلام را ببرد، اما وقتی فهمید ما هم با او هستیم، از ترسش او را هم از خانه بیرون کرد. دوتا از بچه‌ها از مسیری رفته بودند و موفق هم شده بودند خودشان را برسانند ترکیه. از آنجا با یکی از رفقا که تو سوئد است، ارتباط گرفته بودند. این رفیق برای من نامه داد. کروکی راهی را که آنها رفته بودند، کشیده بود. به بچه‌ها گفتم این کروکی را دارم هر کی می‌خواه، بیاد بریم. ترسیدند، نیامدند.

من و علی و یکی دیگر راه افتادیم. رفتیم بغداد، بعد، موصل، و دهوک. دهوک باید سوار ماشین می‌شدیم. این ماشین مسیرش این طوری بود که پست بازرسی را دور می‌زد و ما آن طرف رودخانه که پیاده می‌شدیم، توی خاک ترکیه بودیم. به همین راحتی.

حالا قرار بود توی آن شهر برویم دم یک کیوسک، عکس آن دوستان را نشان بدهیم و بگوییم ما رفیق فلانی هستیم که دو هفته پیش رد کردی. دوستم که تو سوئد بود یک جوری با این مدار گذاشته بود.

هفت و نیم صبح رسیدیم جلو کیوسک. هنوز باز نکرده بود. یک کمی منتظر شدیم، دیدیم نیامد. از یکی پرسیدیم این معمولاً کی باز می‌کنه؟ گفت معلوم نیست. الان یکی دو هفته است که بسته. فکر کردیم لابد تو همین رابطه‌ها اتفاقی براش افتاده است.

حالا نمی‌دانستیم چه جوری برگردیم. اگر برمی‌گشتیم دَهوک، باید ثابت می‌کردیم پیشمرگه نیستیم. توی این ده یک خندق مانند بود، که توش آت آشغال و خاکستر ریخته بودند، نشستیم، فکر کردیم به هرجهت ما که از مرز رد شده‌ایم، اینجا هم که منطقه آزاد است و بگیر و ببندی نیست، راه می‌افتیم می‌رویم تا به پیشمرگه‌های قیاده موقت برسیم.

فقط یک مقدار غذا لازم داشتیم. به علی گفتیم برو در این خونه رو بز، بین می‌تونی یه کمی نون بگیری بخوریم. این رفت، بعد از چند دقیقه دوان دوان آمد که بچه‌ها بلند شین بیاین.

این رفته بود در خانه، گفته بود ایرانی هستیم، وضعمان این جوری است. تشنه و گرسنه‌ایم. صاحبخانه گفته بود برو رفقاتم بردار بیار.

آقا، رفتیم توی خانه. آدمهای با محبت، مهربان. خاکینه برامان درست کردند، نان لواش داغ داغ برامان آوردند، خوردیم. بعد، شلوار کردی بهمان دادند که همرنگ جماعت شویم.

صاحبخانه آدم خیلی با محبتی بود. برادرش جزو مسسولین حزب دمکرات عراق بود. پدرش را دستگیر کرده بودند، زندان بود. آقا، این جوان به این سادگی ما را آورد تا یک منطقه‌ای. بعد، گفت همین جاده رو بگیرین برین تا برسین به یه ده. اونجا خودتونو به شورای ده معرفی کنین، اونا کمکتون می‌کنن.

پنج، شش ماه تو زندان ملایر بودم. تو انفرادی. انفرادی که چه عرض کنم. آنجا سه تا کلاس بود که تبدیلیش کرده بودند به زندان. تو یک اتاق، دو تا توآب بودند، تو اتاق دیگر هم ما ده دوازده تا. من و یک رزمندگانی از بچه‌های چپ بودیم، بقیه هم از بچه‌های مجاهد. تو این اتاق، گاهی وقتها والیبال بازی می‌کردیم، ورزش می‌کردیم. هواخوری نداشتیم. حمام نداشتیم. خیلی جای مزخرفی بود. اکثر بچه‌ها گال گرفته بودند.

بعد از پنج، شش ماه، دوباره برم گرداندند همدان. نمی‌دانم چرا هی ما را جابه‌جا می‌کردند. آن روزها جو زندان هنوز چپ بود. البته توآب داشتیم، اما نه توآبی که کابل بزند یا شکنجه کند. ولی به هر جهت دگوری بودند، گاهی راجع به کسی اطلاعاتی می‌دادند که موجب اعدامش می‌شد. اما در هر صورت فضای اینجا مثل تهران نبود.

ما را انداختند تو بند. گفتند بروید پیوسید. آنجا چندتا از بچه‌های اقلیت بودند که زیر حکم بودند و ما که محاکمه شده بودیم. من مسئله قلبم را عمده کرده بودم. یک روز، ساعت پنج صبح آمدند که وسایلت را جمع کن باید بروی اوین. گفتم تمام شد، اگر هفت تا جان داشته باشم یکیش را هم از اوین در نمی‌برم. فقط بسته سیگارم را برداشتم. نه لباسی، نه چیزی. راه

افتادیم به طرف اوین. آقا، با چنان عملیات پلیسی ما را از شهر خارج کردند که چیزی نمانده بود خودمان را خراب کنیم. گفتم من چه ربطی به اوین دارم؟

دوتا پاسدار تو ماشین بودند که مرا بیشتر از خودم می شناختند. یکی شان گفت منو می شناسی؟ گفتم نه. گفت من تو پیشونی تو می دیدم که کارت به اینجا بکشه. گفتم چرا؟ گفت یادته از همون روزهای اول انقلاب، ضد مردم بودی؟ یادته هی شعار می دادی، ایران را سراسر سیاهکل می کنیم؟ همون جا من گفتم تو به این روز می افتی.

آقا، برق از من پرید. من گفته بودم از سال ۶۰ سیاسی شده ام. خُب این نکته تو محاکمه خیلی مهم بود. چون جمهوری اسلامی با آدمهای سابقه دار، با سیاسی های سابق، به این راحتی کنار نمی آمد. اینها برنامه شان این جوری بود که اگر می دیدند از دوران شاه سیاسی بوده ای، می گفتند این ساخته شده. نمی شود کاریش کرد. مثلاً اگر از دوره شاه مجاهد بودی، می گفتند این مرتد ذاتی است، ترتیبت را می دادند. حسابی لت و پارت می کردند یا کاری می کردند که هر طور شده ببری. اما اگر بعد از انقلاب سیاسی شده بودی، می گفتند تحت تاثیر جو قرار گرفته است.

مثلاً وقتی از من پرسیدند چرا با این گروهها همکاری کرده ای؟ گفتم شما با دولت لیبرال بازرگان همکاری می کردین، منم از شما زده شدم، رفتم با این سازمان. این چیزی بود که اکثراً بهش اشاره می کردند. خُب، من این حرفها را زده بودم و حالا می دیدم این پاسداره دارد از قبل انقلاب حرف می زند. آقا، من مانده بودم این مردک این حرفها را علیه من زده یا نه. که بعدها فهمیدم چیزی نگفته و خیلی تعجب کردم.

سر راه، ما را بردند تو یک تاکستان ناهار خوردیم. یکی دو ساعتی با پاسدارهای آنجا ما را مسخره کردند، بعد راه افتادیم به طرف اوین. وارد شدن به اوین به این سادگیها نبود. اول ما را بردند دادستانی تهران، از صانعی اجازه ورود به زندان اوین را گرفتند، بعد از دو سه ساعت ما را برداشتند که برویم قزل حصار. گفتم خدایا، این جاکشها چرا این جوری می کنند؟ خلاصه ما را بردند زندان قزل حصار. من همه اش یک بسته سیگار داشتم. دو سه تاش را دود کرده بودم. می دانستم قزل حصار سیگار نمی دهند. ما این سیگار را یک جوری تو لباسمان قایم کردیم. بعد بردند واحد ۳ قزل حصار.

قزل حصار شکل مزخرفی دارد. درش هم که باز باشد نمی توانی فرار کنی. چون دور و برش مسطح است، پستی و بلندی ندارد. چهارتا برج بلند هم دارد با نورافکن. یعنی از هر جایی که بخواهی بگذری، به راحتی می توانند بزنندت. ولی زندان شیکی است.

حدود ساعت ده شب رسیدیم. من را انداختند زیر هشت. بعد، یکی آمد که پشتت را بکن به دیوار و وایسا. بعدها فهمیدم حاج داوود رحمانی جاکش بوده است. ما هم سیگار نکشیده و خمار. فکر کردم چند سال به اینها دروغ گفته ام، حالا اگر اینجا پتهام روی آب بیفتد، چکار کنم؟ آقا، دو سه ساعت همان جا سرپا وایسام. بعد بالاخره یکی آمد من را برد تو یک سلول کثیف.

فقط یک تکه پتو داشت. من سیگاری را که توی کاپشمن جاسازی کرده بودم، بیروم آوردم. آمدم سیگار را روشن کنم، چشمم افتاد به دیوار. دیدم نوشته لشکر ۱۲ توآیین. گفتم یا امام زمان، اینجا دیگر کجاست که لشکر

تو این دارد؟ گفتم اگه فقط همین ۱۲ لشکر را هم داشته باشد، کار من زار است.

سیگاری کشیدم و بالاخره خوابیدم که ناگهان لگدی خورد تو پهلوم و از جا پریدم، دیدم یک آدمی با یک قیافه وحشتناکی که خدا نصیب گری بیابان نکند، و ایساده بالا سرم. آقا، من اصلاً نمی‌توانم باور کنم که این آدم توی شهر قدم بزند و مردم از دیدنش وحشت نکنند. چشمهای لوچ، موهای سفید، این ریش کثافتش را هم دو شاخ کرده بود، گفت مال کدام گروهکی؟ گفتم پیکار. گفت پس چرا نماز نمی‌خونی؟ گفتم خُب بیدار نشده بودم. ما را برداشت برد دستشویی. وضو گرفته نگرفته آمدیم الکی نمازی خواندم، گرفتم خوابیدم.

وقتی بیدار شدم. دیدم از صبحانه خبری نیست. اما از ترس این یارو، جرأت نمی‌کردم بروم بیرون. هی نگاه کردم، دیدم آقا، کسی برام صبحانه نمی‌آورد. سیگارها هم که تمام شده بود. بعد، دیدم یک سری آدم می‌آیند، می‌روند. من آمدم تو حیاط که از یکی سیگاری بگیرم، که دیدم چند نفر مثل مغولها حمله کردند. آقا، از ترسم دویدم تو اتاق. گفتم این جاکشها عجب جایی آورده‌اند ما را!

ساعت یازده این طورها آمدند، مرا بردند بیمارستان قزل‌حصار. تازه فهمیدم چرا مرا آورده‌اند اینجا.

آنجا که من بودم، هشت تا تخت داشت. کارکن‌هاش از رادیولوژیست تا دکتر، همه زندانی بودند. چندتا دختر راه کارگری بود، چند تا مجاهد. رادیولوژیستش اقلیتی بود. جالب این است که طرف هشت تا زبان بلد بود، آنجا شده بود نسخه پیچ. دارو می‌پیچید. می‌گفت یک زمانی مسئول خرید

نیروی هوایی بوده. یک سرهنگ بود همین طور. دندانسازش یک بازجوی ساواک بود. یک دکتر دیگر بود طرفدار مجاهدین که ده سال گرفته بود. من را بردند آنجا. حالا نگو این حاج داوود جاکش، قبل از اینکه من بیایم اینجا، با اینها صحبت کرده که این پسره از شهر دیگری آمده و تا روزی که توی این اتاق است هیچ کس حق ندارد باهاش کلمه‌ای حرف بزند.

ما از در رفتیم تو، گفتیم سلام، دیدیم هیچ کس جواب نمی‌دهد. یکی خوابیده بود. بعدها فهمیدم از بچه‌های آرمان مستضعفین است، پیرو دکتر شریعتی. جوان سرحال خوبی بود. بلند شد، سلام کرد. یکی که بعداً فهمیدم از آن توآبهای کثیف قزل‌حصار است، گفت چرا با این حرف می‌زنی؟ مگه حاج داوود منع نکرده؟ گفت سلام کردم. خلاصه آنجا فهمیدم قضیه از چه قرار است. گفتم ما حرفی نداریم که بزنیم، صحبت سیگار است. من سیگاری هستم، سیگار ندارم، پول هم ندارم که سیگار بخرم. گفت اینجا فقط هفته‌ای دو بسته سیگار می‌دن. اینها یک بیضی را نصف می‌کردند با هم می‌کشیدند.

آدمهای این زندان همیشه در حال تغییر بودند. یک عده می‌آمدند. یک عده می‌رفتند.

یکی بود، از بچه‌های پیکار مسجد سلیمان. اردیبهشت ۶۰، شش ماه حبس گرفته بود، بعد، حالا که اسفند ۶۱ بود، حبشش شده بود ۲۵ سال. یعنی هی توآبهای مختلف راجع بهش اطلاعات داده بودند و چون با سازمانهای مختلفی کار کرده بود، هی جرمش رفته بود بالا، تا حبشش شده بود ۲۵ سال. آدم جالبی بود. من با این راجع به وضعیت همدان صحبت کردم و

وضعیت کتاب و این چیزها. گفتم ما آنجا توّاب به این معنا نداریم. گفت اینجا توّابها سازماندهی دارن، گروه کر دارن، از اینها گذشته، اینجا توّابها قدرت دارن.

آن روزها، تشکیلات زندان را گرفته بودند. مجاهدین یک تشکیلات ۷۵۰ نفری داشتند. البته تشکیلات که می‌گویم، به این معنا نیست که فعالیت آنچنانی داشته باشند، اما مثلاً می‌توانست به بچه‌ها روحیه بدهد، جلسات بحث بگذارد که به راحتی اطلاعات ندهند و به راحتی نبرند. اما آن روزها حتی تشکیلات بیمارستان هم لو رفته بود و خلیه‌هایشان اعدام شده بودند و خلیه‌ها هم حبسهای طولانی گرفته بودند. مثلاً پیکار قبل اینکه از هم بپاشد، تو قزل‌حصار تشکیلات وسیعی داشت. یا همین جا، یک مدت کوتاهی که حاجی رحمانی رفته بوده مکه، بچه‌ها تشکیلات درست کرده بودند. توّابها را توی تاریکی گیر می‌آوردند، به قصد کشت می‌زدند. بعد که حاجی برگشته، آمده چند تاشان را گرفته. یک سری تفسیر که حاشیه قرآن نوشته بودند لو رفته بود. چندتاشان را زده بود، دیگران را لو داده بودند. چندتایی اعدام شده بودند. حاجی گفته بود ما شما را آوردیم اینجا ارشاد کنیم، اون وقت شما تشکیلات درست می‌کنین؟

آنجا آدمهای عجیبی بودند. یک پسر چهارده ساله بود از بچه‌های مجاهدین نمی‌دانم رهبر بچه‌ها بوده، چی بوده. این فقط یک مینی‌بوس خانواده خودش را آورده بود زندان. یعنی مادر و خواهر و برادر و عمو و هرکسی را که فکر می‌کرده یک کمی به مجاهدین سمپاتی دارد، لو داده بود. خودش هم ۲۵ سال حبس گرفته بود. این بیچاره همه‌اش ۳۲ کیلو وزن داشت. بچه بود. زخم اثنی‌عشر گرفته بود. آورده بودند عملش کنند، باید

روغن کرچک می خورد که بتوانند عکس بگیرند، ولی به خاطر بوی روغن کوچک حاضر نشد عمل کند. یعنی آدمی بود با این حد شعور.

قربانی، شوهر گوگوش هم آنجا بود. یک بند مخصوص سلطنت طلبها بود و کودتاچیها و بازجوها و گردن کلفتها. می گفتند اینها همه جور امکاناتی دارند. از مجله جدول بگیر تا امکانات کارهای دستی و رمان خواندن و چیزهایی که تو زندان می شود باهاش وقت کشی کرد. اما برای بقیه نبود، خود حاج داوود رحمانی بارها می گفت خرج شما رو این سلطنت طلبا می دن. اینها ارج و قربی داشتند که نگو! تیمسار باقری که زمانی معلم نیم پهلوی بوده، آنجا بود. راست یا دروغ، می گفتند خرج ماهیانه هر کدام از اینها ۱۵۰۰۰ تومن است. اصلاً نظافت نمی کردند. یک مرد چهل چهل و پنجساله بود، نمی دانم اهل سقز بود، سردشت بود. این را گرفته بودند که با حزب دمکرات رابطه داری. می گفت الان پنج سال است که دارم حبس می کشم. یک بار گفته بودند ده سال حبس داری، یک بار گفته بودند ۱۵ سال. چندتا بچه داشت. آدم فقیر بیچاره ای بود. زیر شکنجه، کاسه زانوش را خرد کرده بودند. این شده بود نظافتچی سلطنت طلبها. هر اتاقی ده بیست تومن بهش می دادند نظافت می کرد.

تو هر اتاقی یک تلویزیون بود که توآبها را نشان می داد. من که وارد شدم، دیدم آقا، شروع شد. از هشت صبح تا ظهر، توآبها صحبت می کردند. یارو می آمد که من اول طرفدار این گروه بودم و بعد آن گروه و حالا توبه می کنم و از این حرفها. ناهار که تمام می شد، دو ساعت استراحت بود، باز دوباره این شر و ورها توآبها شروع می شد تا نماز مغرب. حالا من مثلاً بیمار بودم. یک دفعه تلویزیون را خاموش کردم. ولی این مادر سگها مگر

می گذاشتند. یک روز، یک دختر توّاب بود که گفت هوادار اقلیت هستم. شروع کرد که خط ما با سلطنت طلب‌ها و بختیار و اسرائیل یکی است. می گفت هر وقت از سازمان سؤالی کردم، به من جوابی ندادند و گفتند فعلاً دشمن اصلی مان جمهوری اسلامی است. من این مطلب را تو صفحهٔ سیاسی جمهوری اسلامی خوانده بودم. یعنی یک مقاله بود که درمورد اقلیت این را گفته بود، بعد، این دختره برداشته بود این را به خودش نسبت می داد که من با اقلیت و رهبری اقلیت بوده‌ام. من نتوانستم این دروغ گنده را تحمل کنم. گفتم ننه جنده اینجا دیگه چرا دروغ می گی؟ آنجا سه چهارتا توّاب هم بود. یکی شان گفت چرا توهین می کنی برادر؟ گفتم توهین چیه، این داره دروغ می گه، آخه کسی که یه سال حبس گرفته، با رهبری فدایی یا ارتباط داره؟ یعنی این توّابها یک چرندیاتی می گفتند که اصلاً آدم جدیشان نمی گرفت. معلوم بود بیشترش ساختگی است. خایه مالی رژیم است. یعنی برای خودشان هم شخصیت باقی نمی گذاشتند. خُب، اینکه تو یک شب با فلان آدم توی سازمانت خوابیده‌ای، چه ربطی دارد به قضیهٔ سازمانی. یک دختر معمولی هم ممکن است گاهی این طرف آن طرف با کسی بخوابد، این که توضیح دادن ندارد. البته خیلیها را مجبور می کردند که از این حرفها بزنند، ولی طرف می توانست از زیرش در برود.

یک روز گفتند برنامهٔ جدید داریم. یک برنامه‌ای بود که ما بهش می گفتیم رد دینگلتیک با دینگلتیک. یک مردیکهٔ جفنگی بود که بهش می گفتند موسوی. نمی دانم اسمش همین بود یا نه. ویدئو را روشن کردند، این توضیح داد که من طی دویست جلسه، در مورد مارکسیسم صحبت می کنم. می گفت من دویست تا تناقض تو مارکسیسم پیدا کرده‌ام که هر کسی بتواند یکی از

این تناقضها را جواب بدهد، من ماکسیست می‌شوم. یک هفت، هشت تا آدم بدبخت را هم مجبور کرده بودند، بروند بنشینند پای سخنرانی این و گوش بدهند و یادداشت بردارند. یک نمونه می‌گفت که مثلاً مارکس راجع به آزادی این را گفته، لنین این را، گرامشی این را، خُب کدام اینها درست است؟ بعد هم دوربین می‌رفت روی چهرهٔ حضار بیچاره که مثل گاو نگاهش می‌کردند. خلاصه کی حالا جرأت می‌کرد برود با این بحث کند؟ فقط یک دختر سهندی جرأت کرده بود با این بحث کند. که آقا کم آورده بود، گفته بود حیف که ضعیفه‌ای و گرنه همین الان می‌دادم بکشندت. عابدینی هم با اینکه بُریده بود بهش گفته بود این چیزها که می‌گویی چرند است. گفته بود با این به اصطلاح دویست تا تناقضی که تو پیدا کرده‌ای، نمی‌توانی زندانی بیرانی.

بعد، هفته‌ای یک فیلم تلویزیونی نشان می‌دادند. یعنی همان برنامه‌هایی را که تلویزیون نشان می‌داد ضبط می‌کردند، نشان می‌دادند. یک بار من اعتراض کردم. یکی نمی‌دانم جوشکار بود، بقال بود، چی بود. این مسئول ویدئو بود. گفتم من چندین بار برنج خونین را دیده‌ام، یا این جنگ تونل را. گفتم من مجبورم روزی ده ساعت، دوازده ساعت ویدئو ببینم، چشمهام کور بشه، بعد یک روزم که فیلم داریم، این فیلمای عهد بوقی رو می‌ذاری. گفت تو انتظار داری فیلمای سکسی نشون بدیم؟ گفتم اگه مسئلهٔ من دیدن فیلم سکسی بود که سر از اینجا در نمی‌آوردم.

یک بار دعای کمیل را انداخته بودند توی حسینیهٔ زندان. توآبها را واداشتند که بیایند و توبه نامه بخوانند. هر کس می‌آمد یک صفحه‌ای می‌خواند که من با فلان سازمان کار می‌کردم و مثلاً از این به بعد نمی‌کنم.

یکی خیلی جالب بود. آمد گفت من کتاب بیست و سه سال را فروخته‌ام و دیگر یک چنین کتابی را نمی‌فروشم.

وقتی که مجاهدین تو زندان تشکیلات داشتند، گاهی بچه‌ها خودشان را به مریضی می‌زدند، می‌آمدند تو بیمارستان، خط می‌گرفتند، می‌رفتند. بعد که تشکیلات مجاهدین لو رفت، هرکسی را که از بیمارستان می‌بردند تو بند، جیبهاش را می‌گشتند.

من بیماری گال هم داشتم. دلیلش این بود که تو ملایر آفتاب نمی‌دیدیم. وضع حمام هم خراب بود. دو تا تشت گذاشته بودند تو یک سلول. با آب سرد حمام می‌کردیم. ۱۵ نفر باید در طول یک ساعت خودمان را می‌شستیم. لباس‌هایمان را هم همان جا می‌شستیم.

یک روز بچه‌ها گفتند بیا ورزش کنیم. صبح که نماز می‌خواندند، بعدش ورزش می‌کردند. من هم رفتم ورزش. بعد از ورزش همه زیر پیرهنی‌ها و شورتها را ریختم توی یک تشت، شستیم. من دیدم اینها هی خودشان را می‌خارانند. گفتم چرا هی خودتونو می‌خارونین؟ گفتند نمی‌دونیم.

آنجا یک دکتر گاوی بود که برای هر بیماری‌ای چندتا قرص می‌داد. پول قرصها را هم باید خودت می‌دادی. من فقط یک روز با اینها ورزش کردم. چون آنجا نماز نمی‌خواندم که صبح زود بلند شوم. همان یک روز که شورت‌م را تو آن تشت مشترک شستم، کارم را ساخت. بعد از یک مدتی که برگشتم همدان، این تازه اثر کرد. خارش شروع شد. لامذهب بد دردی است. هی باید دستت میان کشاله‌رانت باشد.

آقا، یک دکتری آنجا بود. اسم کثافتش را یادم رفته است. می‌گفتی کش شلوارم شل شده، بهت آنتی بیوتیک می‌داد. می‌گفتی بند کفشم باز شده،

بِهت آنتی بیوتیک می داد. حالا حساب کن، من هی آنتی بیوتیک می خوردم ولی تأثیری نداشت. هیچ کس هم آنجا راجع به این بیماری پوستی اطلاعی نداشت. قزل حصار که رفتم، روز اول دوم به دکتر پوست گفتم من بیچاره شدم از بس خودم را خاراندم. گفت شلوارتو بکش پایین. کشیدم. گفت، گاله. گفتم گال دیگه چیه؟ گفت یک مرض مزخرفه. یا باید همه لباساتو بریزی دور، یا اینکه بجوشونی.

خلاصه یکی یک شورت به ما داد، یکی زیر پیرهنی. یک پسر مجاهدی هم بود به اسم موسوی. پرستار بود. واقعا انسان شریفی بود. این هر روز صبح، لباسهای من را می برد، می گذاشت توی دیگ، می جوشاند، برام می آورد.

دکتر مایعی داده بود، هر روز صبح می مالیدم به بدنم. یک صابونی هم داده بود که با آن خودم را می شستم. خلاصه، بعد از یک ماه از شر این گال راحت شدم.

آقا، من پول نداشتم. سیگار هم نداشتم. به این موسوی پرستار گفتم تو اینجا همدانی نمی شناسی؟ گفت چرا، یکی هست.

حالا نگو این توّاب است. گفتم بگو فلانی اینجاست. نیاز به پول دارد. یک روز گفتند لوله کش آمده. گفتم اینجا لوله کشی می خواد چکار؟ بعد دیدم یک پسری آمد، سلام کرد. من هر چی فکر کردم، دیدم نمی شناسمش. ۱۸ سالی داشت. دیدم در آورد ۳۰۰ تومن داد به من. گفت به بهانه لوله کشی اومدم اینو بهت بدم. یک باکس سیگار هم بهم داد. گفتم منو از کجا می شناسی؟ دیدم نه تنها من را، که تمام رفقایم را هم می شناسد. آقا، بعداً خبر دار شدم که این جزو گروه کر لشگر دوازده توّابین است.

خلاصه توّاب این جوری هم بود.

آقا، من این صحنه را هیچ وقت یادم نمی‌رود. آن روزها تو قزل‌حصار به زیر ۳۵ سال ملاقاتی نمی‌دادند. اگر برادر یا خواهرت هم بود راه نمی‌دادند. بعد من یک روز ساعت پنج شش بعد از ظهر، از پنجره دیدم دو نفر زیر بغل یک پیرزن شصت، هفتاد ساله را گرفته‌اند و دارند می‌آورند ملاقات پسرش. همان روز آمدند که ملاقاتی داری. گفتم خدایا، تو قزل‌حصار و ملاقاتی؟ من که اینجا کسی را ندارم. خلاصه رفتم. دیدم این ننه بابای من ایستاده اند اینجا. گوشی تلفن را برداشتم، گفتم نمی‌شه دست از سر من بردارین؟ هر جا که می‌رفتم، پیداشان می‌شد. گفت ننه جون بچه‌مونی، نمی‌تونیم که به امان خدا ولت کنیم. بعد گفت تازه ما تنها نیستیم. یک لشکر فک و فامیل پشت درن. دایی‌ام نزدیک کرج زندگی می‌کرد. مادرم رفته بود تمام خانواده آنها را هم آورده بود. بدبختها از صبح گرسنه و تشنه جلو قزل‌حصار ایستاده بودند. راهشان نداده بودند، گفته بودند فقط پدر مادرش می‌توانند بروند تو. خلاصه، مادری ۴۰۰ تومن پول داده بود نگهبان بیاورد. وقتی یارو گفت وقت ملاقات تمام شد. مادرم گفت ننه جون همین جا بمون، اینجا زندونش خیلی قشنگه. گفتم آره، ولی اینجا یه ماهه، سرم به باد می‌ره.

می‌دانی، من فقط یک شب شلاق خوردم. شاید اگر از آن زن می‌پرسیدی، از او که هفت شبانه روز، مدام، هفتصد ضربه شلاقش زده بودند و یک کلمه حرف نزده بود، تا اعدامش کرده بودند، قضیه فرق می‌کرد. اما برای من یا آدمهایی مثل من، شکنجه شلاق نبود.

شکنجه ما مداوم بود. هر روزه بود. از صبح زود شروع می‌شد.

ساعت پنج بیدارت می‌کردند.

باید وضو می‌گرفتی.

نماز می‌خواندی.

توضیح المسائل بهت می‌دادند.

باید می‌خواندی.

باید جمله به جمله حفظ می‌کردی.

منی که به این چرندیات اعتقاد نداشتم، باید اینها را حفظ می‌کردم.

آداب نماز خواندن را حفظ می‌کردم.

من البته می‌کردم.

من تصمیم گرفته بودم زنده بمانم.

من تصمیم گرفته بودم تا آنجا که بتوانم به کسی لطمه نزنم، زنده بمانم. من و امثال من فقط خودمان را خرد کردیم. حقارتی هر روزه و طولانی را تحمل کردیم. من دلیلی برای دفاع کردن نداشتم. چون کاری نکرده بودم که به خاطرش اعدام شوم. اما اگر از سازمانم دفاع می‌کردم، اعدام بود. من نکردم.

در موقعیتی که من بودم، مرگ یک چیز مزخرف و بی‌معنی بود. گفتم که، من هنوز کاری نکرده بودم که کاری باشد، که بتوانم پاش بایستم، که به خاطرش اعدام شوم. به اصطلاح، می‌خواستم نقطه‌ای از تاریخ بشوم، اما این جاکشها کاری کردند که خودم خودم را حذف کنم.

نمی‌گویم این همه حقارتی را که تحمل کردم به این خاطر بود که زنده بمانم تا بعدها برای خلق کاری بکنم، یا این چرت و پرت‌هایی که مزورها می‌گویند. نه. من اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردم. وقتی مرا گرفتند، ابتدایی‌ترین کاری که باید می‌کردم نفی بود. کاری که هر آدم عاقلی که در موقعیت من بود، می‌کرد. اما بعد ناچار شدم همین را ادامه دهم. و بعد هم می‌گفتم تا آنجا که به زندگی خودم مربوط می‌شود، این کار را ادامه می‌دهم. اما ادامه دادن آن به معنای پذیرفتن حقارتی طولانی‌تر بود.

می‌گفتند اعتلای انقلابی است. بعد متوجه شدیم که چرند گفته‌اند. به مجاهدش گفته بودند شش ماه دیگر حکومت مال توست. بعد فهمید دروغ گفته‌اند.

و تازه وقتی گیر می‌افتی، به تنهایی باید تصمیم بگیری. نه سازمانی هست، نه رهنمودی. البته سازمان من رهنمود داده بود که مقاومت کنید. و من به شیوه خودم مقاومت کردم. منی که با مزوران زمانه درگیر بودم، خودم

سه سال تمام با تزویر زندگی کردم.

توضیح المسائل حفظ کردم.

آداب نماز خواندن حفظ کردم.

حتی از یک آخوند دیوث دوتا هجده گرفتم.

سینه زدم.

قرآن روی سرم گذاشتم و سینه زدم.

یک بار هم که قرآن نداشتم، توضیح المسائل روی سرم گذاشتم. اما

بالاخره بهشان کیر زدم. از زیر روزه گرفتن در رفتم. بیماری قلبم را بهانه

کردم و از زیر این یکی شانه خالی کردم.

شاهکار کردم.

خیلی از بچه‌ها از این شاهکارها می‌کردند. معمولا یکی دوماه قبل از ماه

رمضان، همه معده‌ای می‌شدند. از معده درد خوابشان نمی‌برد. از این

قرصهای کیری که طعم گچ می‌دهد، می‌خوردند. البته پولش را از جیب

مبارک خودشان می‌دادند. دو ماه ادای قرص خوردن در می‌آوردند. گاهی

هم واقعا می‌خوردند که خودشان باور کنند. بعد به آن دیوثها و ماه

مبارکشان کیر می‌زدند. واقعا شاهکار نیست؟ باور کن هست.

اما در سرزمینی که یک مشت جاکش برش حکومت کنند، شاهکارش

بهتر از این نمی‌شود.

البته شاهکار اصلی من فرار بود. فرار کردم و آن خاک را به همان

جاکشا سپردم. برایم هورا نمی‌کشی؟!

گفتم که، می‌خواستم نقطه‌ای از تاریخ بشوم. و امروز که فکرش را می‌کنم، می‌بینم شده‌ام. اما نقطه‌ای از تاریخی سراپا گه، که شریفترین مردمان سرزمین مرا جزئی از خود کرد. حتی آنهایی را که ایستادند و تن به تزویر ندادند و دیوئهای مزور اعدامشان کردند، در من زندگی می‌کنند. در منی که نقطه‌ای از این تاریخ سراپا گهم.

امشب دوباره مست کرده‌ام.

مست کرده‌ام تا بار سنگین حقارتی را که بر شانهام سنگینی می‌کند، فراموش کنم. مسعود می‌گفت یک کمی منطقی بودن بد نیست. اما من از منطق می‌ترسم. از منطقی بودن می‌ترسم. شاید همین منطق بود که خلیها را وامی‌داشت که بزنند، که وادارشان می‌کرد نزدیکترین رفقاییشان را به دست تیغ جاکشها بسپرنند.

اردشیر گفت شفق، اینا جاکشن. اینا به هیچکس رحم نمی‌کنن. گفت تو خیال می‌کنی زرنگی، اما اینها همه رو از دم ویران می‌کنن. و برای اینکه ویران نشود، رفت و اعدام شد.

اردشیر، بیست و چهارساله بود.

وقتی یک پاسدار خاک بر سر مکتبی آمد که برو حمّام، اصلاً نیازی نبود که بگوید می‌خواهیم اعدامت کنیم.

همه می‌دانستیم وقتی به یکی بگویند بیا برو حمّام، یعنی قرار است اعدامش کنند.

اما او آمد و با افتخار اعلام کرد، بیا برو حمّام می‌خواهیم اعدامت کنیم.

اردشیر رفت حمّام.

اردشیر ریشش را زده بود.

اردشیر سیلهایش را چخماقی کرده بود.

اردشیر پیراهن سفید پوشیده بود.

پیراهن سفید را برای این پوشیده بود که وقتی گلوله سینه‌اش را می‌شکافت قطرات خونش بر زمینه‌ای سفید نقش بندد.

اردشیر از به دار آویخته شدن متنفر بود.

گفت دلم می‌خواد اعدام کنن.

با صدای بلند گفت دلم می‌خواد با گلوله کشته بشم.

دلم می‌خواد اعدام کنن.

با صدای بلند گفت دلم می‌خواد با گلوله کشته بشم.

دلم می‌خواهد گل سرخی روی سینه‌م بشکفه.

اردشیر آن شب برای همه بچه‌ها شربت خرید.

اردشیر آن شب همه‌اش سرود خواند.

اردشیر آن شب همه‌اش شعر خواند.

اردشیر آن شب گفت تو خیال می‌کنی زرنگی رفیق، اما این جاکشها به

هیچکس رحم نمی‌کنند.

اما من بهشان کیر زدم.

من توی زندانی که گریه کردن برای اعدامیها ممنوع بود، رفتم زیر پتو و

ساعتها برای اردشیر گریستم.

اردشیر کارگر، فقط ۲۴ سالش بود اما من امروز ۳۸ ساله‌ام. او مرگ را به

خفت کشیدن ترجیح داد و من ماندم، با وزنه سنگین حقارتی که بر شانه خود حمل می‌کنم. کی بود که می‌گفت شیرجه‌های نرفته گاهی کوفتگیهای وحشتناکی از خود برجا می‌گذارند؟ اردشیر شیرجه زد و من ماندم و به شیرجه زدن او نگاه کردم. ماندم تا امروز بتوانم کنار تو بنشینم و بگویم که چه شاهکاری کرده‌ام.

داشتم می‌گفتم شکنجه فقط شلاق نیست. دست کم در همدان شلاق نمی‌زدند. اما هر روز برای مصاحبه می‌گذاشتند. امروز مصاحبه برادر توآب، گوزالله بود، فردا مصاحبه خواهر توآب، رقیه‌گوزو. امروز ضربت خوردن یکی بود، فردا شهادت یکی دیگر، و تو باید به سخنرانی برادران و خواهران خاک برسرت گوش می‌دادی.

در کون خر می‌زدی، سخنران بیرون می‌ریخت. یکی آمده بود. دوتا جمله می‌گفت، چهارتا فحش به ما می‌داد. می‌گفت بگوئید مرگ بر رجوی، چهارتا فحش به ما می‌داد. می‌گفت بگوئید مرگ بر رجوی. کسی نمی‌گفت. می‌ایستاد فحش خواهر و مادر را می‌کشید به جان ما. می‌گفت شما مادر قحبه‌ها هنوز توبه نکرده‌اید.

یک بار هم یک دختر خوشگلی آمده بود. شلوار لی پوشیده بود و رنگ و لعابی هم داشت. گاهی هم چادرش را باد می‌داد و من اگر آن همه کافور را که توی غذاهای زندان می‌ریختند، نخورده بودم، لابد کاری دست خودم می‌دادم. یعنی در تخیلم هم که شده بود، می‌گایدمش.

من گمانم کسی که کلمه گاییدن را ساخته، میل جنسی نداشته است، آدم انتقامجویی بوده است.

گفتند این مسئول استادهای دانشگاه است و من با خودم گفتم من ریدم

به دانشگاه و به هیکل همه آن استادهایی که اجازه داده‌اند این مسئولشان باشد. می‌گویم با خودم گفتم. اگر شهامت داشتم و دو سه تا از آن همه جمله‌هایی را که با خودم گفتم، با صدای بلند می‌گفتم، ناچار نبودم آن همه حقارت را تحمل کنم. اما ما عادت کرده‌ایم که همیشه با خودمان حرف بزنیم. با خودم گفتم این را فقط باید گایید. آن روز متوجه شدم که فحش دادن اصولاً نشانه زبونی انسان است. بروز دادن خشم در عین ناتوانی. صادق و ثوق بلند بلند گفت شفق، ببین این شوهر می‌کنه من بگیرمش؟

صادق و ثوق را هم اعدام کردند.

این دخترک آمده بود نمی‌دانم چی را تحلیل کند. یک جمله می‌گفت. یک فحش می‌داد به رجوی. و اینها می‌شد سخنرانی. و تو باید می‌نشستی گوش می‌دادی. و تو اگر می‌رفتی، معنایش این بود که خلوص نداری. و همه آنهایی که وضع مرا داشتند، باید ثابت می‌کردند که خلوص دارند. من سه سال تمام هی ثابت کردم که خلوص دارم. تمام سخنرانی‌ها را رفتم. هی توهین کردند و من هی به خاطر اثبات خلوصم تحمل کردم. آمدند گفتند باید خون بدهی. گفتند برای جبهه باید خون بدهید. اگر نمی‌دادی، طرفدار صدام بودی. دادیم. من هم خلوصم را نشان دادم. اما خونم به کار نیامد. چون پر از نیکوتین بود. انتخابات شد. گفتند باید رأی بدهید. از پیش به خانواده هامان گفته بودند شناسنامه‌های بچه‌هایتان را بیاورید که رأی بدهند. ما خلوص نشان دادیم و گوساله‌ای را که نمی‌دانستیم کیست، انتخاب کردیم تا برود توی مجلس کنار گوساله‌های دیگر بنشیند و

برایمان قانونهای جدید وضع کند.
 و اما این بازی که تمامی نداشت.
 هی می آمدند که هنوز خلوصتان کامل نشده است.
 این بار قضیه گردن مرا نگرفت.
 این بار را من شانس آورده بودم. می دانی اکبر؟ شانس آوردن خیلی
 خوب است. وقتی آدم یک بار تو زندگی گهش شانس می آورد، نمی داند با
 خودش و با آن شانس کونی اش چه کند.
 این بار نوبت متأهلها بود که خلوص نشان بدهند. و من مجرد بودم.
 من مجرد بودم و باید به بدشانسی متأهلها نگاه می کردم.
 من مجرد بودم و باید شاهد حقارت آنها می بودم.
 می دانی، وقتی رفیقی که هم سلولی توست، بد می آورد، چقدر دردناک
 است اکبر؟ رفیق تو که حسرت خوش شانسی تو را می خورد. رفیق تو که
 می داند که تو می دانی که او بد آورده است. که می داند تو از این که دست
 کم یک بار تاست بد ننشسته است خوشحالی. و می داند که این موقعیت
 متفاوت داشتن باعث می شود که خواه ناخواه در نظر تو هم تحقیر شود. یا
 دست کم باید این احساس این تحقیر ممکن را با خود حمل کند. یا دست
 کم نگاه ترحم آمیز من و تو را.

یک روز آمدند متأهلها را بردند.
 گفتند ازدواجهای شما از نظر شرعی درست نیست.
 گفتند شما وقتی ازدواج کرده اید که کافر بوده اید،
 منافق بوده اید.

گفتند زنهای شما به شما حرامند.

گفتند باید از نو عقد شوید.

وقتی برگشتند یکی‌شان گوشه سلول نشست و گریه کرد. یکی برگشته

بود که به حضرت عباس کلام الله مجید پشت قبالة زَنَم است.

گفته بودند نه. حتی اگر آخوند هم عقد کرده باشد، باز قبول نیست.

گفته بودند باید از نو عقد کنید.

و آنها هم مجبور شدند باز خلوص نشان دهند که مبادا مسئولین زندان

تجدید نظر کنند و از نو بازجوییها شروع شود.

زنهایشان را آوردند تو زندان، از نو برایشان عقد کردند.

اما کار به همین جا تمام نشد. گفتند توبه کردن که همین جور الکی

نمی‌شود. خلوص داشتن را باید ثابت کرد.

گفتند شما متاهلید و بنا به شرع اسلام، زنهایتان نباید تنها باشند.

گفتند باید هفته‌ای یک بار با زنهایتان جفتگیری کنید.

بعد دو سه تا از سلولها را به این کار اختصاص دادند که متاهلها یک

هفته در میان، یک شب را توی آن سلول با زنهایشان جفتگیری کنند.

جفتگیری که می‌گوییم کلمه را کاملا به جا به کار می‌برم. وقتی

همخوابگی من را هم یکی دیگر تعیین کند، من هیچ کلمه‌ای مناسبتر از این

برای همخوابگی نمی‌شناسم. مسئله برداشتن قدم اول است؟ یا چی؟ آدم چه

می‌داند فردا چه می‌شود. ما همیشه بر اساس همان ضرب المثل قدیمی

حرکت می‌کنیم. همیشه در وضعیتی قرار داریم که باید بگوییم از این ستون

به آن ستون فرج است.

بعد تا این فرج سر برسد، برنامه بعدی سر رسید: فعالیت فرهنگی. گفتیم این دیگر چه صیغه‌ای است؟ گفتند این کامل کردن خلوص است. کسانی که می‌خواهند خلوصشان کامل شود، باید فعالیت فرهنگی کنند.

تیمهای مختلف تشکیل دادیم.

فعالتهای مختلف کردیم.

هر تیمی یک جور خلوص نشان می‌داد.

من هم با نوشتن زندگی امام حسن و حضرت علی خلوص نشان دادم. اما این خلوص مادر جنده مگر به کمال می‌رسید؟ مرحله بعدیش رفتن به نماز جمعه بود. گفتند هر کس خلوص دارد می‌آید. همه‌مان خلوص نشان دادیم.

ما را به صف می‌کردند و از میان مردم می‌بردند نماز جمعه. و ما مثل یک مشت بره سربراه می‌رفتیم و نماز می‌خواندیم و بر می‌گشتیم. گفتم بره؟ نه، ما بره نبودیم. هیچ کدامان بره نبودیم. ما فقط بی‌پناه بودیم، اکبر. یک مشت آدم بی‌پناه که در چنگال جاکشها گرفتار شده بودیم و راه فراری نداشتیم. البته می‌شد فرار کرد. اما به کی می‌توانستیم پناه ببریم؟ وقتی تشکیلاتی باقی نمانده است، وقتی اکثر مردم ضد من هستند، به کجا فرار کنم؟ رفقام که همه یا زندان بودند یا ویل و ویلان. کسی نمانده بود که بتوانم بهش پناه ببرم. پس ناچار بودم همین حقارت را تاب بیاورم.

آره، شکنجه برای من ضربه‌های شلاق نیست. بدترین شکنجه، اگر از من بپرسی، تحقیر مداوم است.

راهی را که آن جوان نشان داده بود، گرفتیم و پیش رفتیم تا رسیدیم به همان دهی که گفته بود. آنجا یک چیزی به اسم شورای کمک به فراریها داشتند. اهالی این ده جزو اعضای قیاده موقت بودند. اکثراً مسلح بودند، ولی پارتیزان نبودند.

رفتیم، خودمان را معرفی کردیم. کلی تحویلیمان گرفتند. پذیرایی کردند، ناهاری دادند، بعد هم یکی‌شان با ما آمد، ده به ده رفتیم، تا شب شد. شب هم غذایی به ما دادند.

دوباره راه افتادیم. از شیب تندی پایین رفتیم. دل و روده‌ام داشت بالا می‌آمد. گفتم بابا، اینها مگر بزکوهی‌اند؟ بعد رسیدیم به یک منطقه که هزارتایی پیشمرگه توش بود. اینها ما را بردند کمیته دَهوک، معرفی کردند. کارتهای جعلی ما هنوز توی جیبمان بود. مسئولین کمیته مهربانی کردند، چای دادند. صحبت کردیم. گفتیم تو ایران نمی‌تونستیم زندگی کنیم، زدیم بیرون، بعد هم توی کمپ رُمادیه بودیم و کلی بدبختی کشیدیم تا بالاخره

فرار کردیم. حالا می‌خواهیم بریم ترکیه. می‌دانستیم که قیاده موقت با جمهوری اسلامی همکاری می‌کند و ممکن است تحویل‌مان دهد، اما چاره دیگری نداشتیم.

گفتند ما نمی‌تونیم کمکتون کنیم. گفتیم توقع نداریم کمکمون کنین، فقط راهو نشونمون بدین. گفتند نمی‌تونیم، امشبو اینجا بمونین و صبح راه بیفتین برین.

شب را خوابیدیم. صبح گفتند این جاده رو بگیرین برین، تا برسین به منطقه نمی‌دائم چی چی. گفتیم کسی یقه‌مان را نگیرد. گفتند نه، اینجا منطقه آزاده، هیچ مشکلی براتون پیش نمی‌آد.

توی این جاده، برای خودمان می‌رفتیم. هوای خوب، فضا سرسبز، پر از پرنده، نه پلیس جاکشی، نه شرطه دیوٹی، شاد و سرحال داشتیم برای خودمان می‌رفتیم. یک کمی که رفتیم، خوردیم به تور هفت، هشت تا پیشمرگه. گفتند کجا؟ گفتیم ایرانی هستیم، داریم می‌ریم به طرف ترکیه. یکیشان گفت فکر کردین همین جور الکیه، اینجا منطقه حکومت حزب دمکراته. اجازه عبورتون، برگه عبورتون کو؟ گفتیم نداریم. گفتند پس راه بیفتین.

راه افتادیم. چند ساعتی رفتیم. ما را بردند کمیته شهر زاخو. کنار همان اردوگاه، ساختمان حزب شوعی عراق هم بود. اینجا هر دم مورد حمله هواپیماها بود. یک بار یک گله گوسفند را زدند. جایی نبود که به سادگی بشود بهش نزدیک شد. یک دره بزرگ بود. بالایش تیربار گذاشته بودند. هواپیماها خیلی مشکل می‌توانستند بهش نزدیک شوند. شب شد. گفتند فردا باید از اینجا برین. با یکی که مال حزب شوعی عراق بود، رفتیم توی

خانه‌ای خوابیدیم. فرداش به ما یک کاغذ دادند، گفتند به هر دهی که رسیدین اینو نشون بدین، کاری باهاتون ندارن. گفتند همین جور برین تا برسین به ترکیه.

آمدیم، سه نفری، به هر دهی که می‌رسیدیم، سلامی می‌کردیم، کاغذ را نشان می‌دادیم، از ما پذیرایی می‌کردند، چای می‌دادند، نهار می‌دادند، شام می‌دادند، شب می‌خوابیدیم، صبح راه می‌افتادیم به طرف ده بعدی. با کسی مشکلی نداشتیم. این دهها، همه کنار یک رودخانه بود. خیلی از اینها فارسی بلد بودند. یکی شان خیابانها را برامان نامگذاری می‌کرد. مثلاً می‌گفت ببین، اینجا خیابون پهلویه، اینجا عباس آباده.

بعد خوردیم به پست چندتا پیشمرگه. خیلی آقا بودند. پذیرایی کردند. شام دادند. شب هم روی پشت بام برایمان جا انداختند، خوابیدیم. هوا خیلی خوب بود. یکی‌شان آمد با ما حرف زد. انگلیسی بلد بود و آلمانی. بچه باحالی بود. گفت ما نمی‌تونیم به شما کمک کنیم، چون اگه دولت ترکیه بفهمه، اذیتمون می‌کنه، منطقه رو بمبارون می‌کنه. گفت در ضمن نمی‌تونیم شما رو تحویل پ.پ. کای (سازمان کارگران سوسیالیست) ترکیه بدیم. اینه که بهتره خودتون تا ترکیه برین.

گفتیم باشه، تو فقط راهو نشونمون بده، خودمون می‌ریم. گفت همین جاده رو بگیرین برین.

رفتیم، رفتیم، تا رسیدیم به آخرین نقطه‌ای که مرز عبور و مرور قیاده موقت بود. حالت گمرک مانند داشت. مرز عبور قاچاقچی‌ها هم بود. از آن طرف گوسفند و گاو می‌آوردند، یکی ۱۵ دینار حق گمرک می‌دادند، بعد از این طرف یک چیزهایی می‌خریدند، می‌بردند آن طرف.

شب رفتیم خانهٔ مسئول گمرک. گفتیم می‌خواهیم بریم شهری به نام ارو درّه (درهٔ مرگ).

یک قاچاقچی آنجا بود، گفت پونصد ششصد دینار می‌گیرد، می‌بردمان. گفتیم نداریم. خلاصه راضی شد ۱۲۰ دینار بگیرد و ببردمان. فرداش پشت سر این راه افتادیم. آقا، ما از سینور که رد شدیم، معامله‌ها مان را در آوردیم شاشیدیم به خاک عراق. گفتیم آهای صدام جاکش! ما بالاخره در رفتیم.

چهار پنج ساعت رفتیم، رسیدیم خانهٔ یارو قاچاقچیه. آدم فقیری بود. خانه اش ناهار خوردیم و باز راه افتادیم. رسیدیم به یک ده. یکی گفت گزارش داده‌ن که چندتا پیشمرگه دارن می‌آن این طرفی، خلاصه دارن دنبالتون می‌گردن. این قاچاقچیه جدی نگرفت، گفت بی‌خیالش، بریم.

رسیدیم به منطقه‌ای که خیلی باصفا بود. باغ داشت، پر از انگور و آلو. ما هم دیگرم غمی نداشتیم. گفتیم رفیقمان رفته، موفق شده، ما هم موفق می‌شویم. با خیال راحت رفتیم تو باغ و د بخور. و پس از مدتها، دلی از عزا در آوردیم.

توی دهات بعدی، به یکی از رفقای قاچاقچیه برخوردیم. او هم همراهمان آمد. آنجا چون منطقهٔ پیشمرگه‌ها بود، نمی‌بایست ارتشی باشد. آمدیم، رسیدیم به یک موستان. قاچاقچیه گفت چند دقیقه اینجا وایسین تا من برگردم.

این با رفیقش رفت تو جاده، جلو یک ماشین را گرفت، سوار شد رفت. ما ایستادیم. هوا تاریک شد. دیگرم اتومبیلی توی جاده نبود.

قاچاقچیه بعد از یکساعتی آمد. گفت می‌ریم تو این ده، شب خونهٔ یکی

می‌مونیم تا صبح، ولی شما با کسی حرف نزنین، چون اگه بفهمن غریبه این، ممکنه برن لو بدن. گفتیم باشه. از کنار جاده می‌رفتیم. بعد از چند قدم، یکدفعه برگشت و گفت بدوین. و دوید. و ما هم دویدیم. و رگبار گرفت، آن هم چه رگباری! دو دقیقه نشد که سراپا خیس شدیم. حالا ما بدون این که بدانیم قضیه چیست، همین جوری، پشت سر این بابا می‌دویم، که دیدیم جاده روشن شد و این گفت دراز بکشین، و دراز کشید و ما هم.

حالا نگو این صدای ماشینهای ارتشی را که از پیچ جاده می‌آمدند، شنیده که گفته بدوید. خلاصه ما کنار جاده روی زمین دراز کشیدیم، و باران شرشر می‌بارید، و دوتا سرباز هم آن طرف جاده، از ماشین آمده بودند بیرون و چراغ قوه می‌انداختند این طرف که ما بودیم. گویا می‌ترسیدند بیایند این طرف. لابد فکر می‌کردند پیشمرگه‌ایم. یک کمی چراغ قوه انداختند. ما را ندیدند. سوار شدند، رفتند. ما بلند شدیم، دیدیم قاچاقچیه نیست. گفتیم پس این چی شد؟ کجا رفت؟ آقا هرچی نگاه کردیم، هرچی صدا زدیم، دیدیم نخیر، از آقای قاچاقچی اثری نیست که نیست.

از ترسش در رفته بود. حالا ما مانده‌ایم توی این جاده، شب است، همه جا تاریک است، ما هم که راه را بلد نیستیم.

باید خودمان را توی ارو درّه معرفی می‌کردیم. قبل از آن نمی‌شد. جایی نبود.

رفتیم توی همان موستان گه آن نزدیکی بود، یک سایبان چوبی بود، نشستیم مشورت کردیم که آتش روشن کنیم یا نه. بالاخره روشن کردیم، یک کمی خودمان را گرم کردیم، و چرتی هم زدیم.

صبح بلند شدیم، یک شکم سیر انگور خوردیم و رفتیم کنار جاده را

گرفتیم و پیش رفتیم. ماشینی جلومان ترمز کرد. گفت کجا؟ گفتیم ارو درّه. سوارمان کرد. رفتیم اداره پلیس، خودمان را معرفی کردیم. گفتیم آمده‌ایم پناهنده شویم. اسمهامان را پرسید. بعد گفت بروید پایین صبحانه بخورید. گفتیم چه خوب. تا آمدیم برویم، گفت صبر کنید، بعد بردمان توی یک اتاق، زندانی کرد. گفتیم زرشک، اینجام که زندونه.

بعد از چند دقیقه مأموری آمد، بازجویی کرد. گفت چطور اومدین؟ گفتیم با قاچاقچی. گفت چه قدر به قاچاقچی دادین؟ گفتیم ۱۲۰ دینار. گفت غیر ممکنه. همه چیز را گفتیم به جز اینکه به کمک قیاده موقت آمده ایم. پرونده تشکیل داد. چهار پنج روز هم آنجا، توی یک اتاق لخت بودیم. پول غذا را هم باید خودمان می دادیم.

هنوز یک کمی پول داشتیم. روزهای اول و دوم تاس کباب خوردیم، بعد که دیدیم پولها دارد ته می کشد، نان خالی می گرفتیم با چای شیرین می خوردیم.

بعد از چهار پنج روز آمدند که بلند شین، می خوایم بیریمتون شهر اکاری. یارو گفت پول ماشینو باید خودتون بدین. گفتیم بابا، پولمون کجا بوده؟ گفت نه، اگه پول ندین همین جا می مونین. گفتم بابا، این چه زندگی‌ای است که ما هر جا که می رویم باید بیفتیم دست یک مشت جاکش؟

ارو درّه، واقعا درّه مرگ بود. یک جاده ماریچ بود که می رفت بالا، بعد دوباره می آمد پایین. ما را بردند، تحویل پلیس آنجا دادند. پلیس هم ما را انداخت توی یک سوراخی تاریک و کثیف که دو سه تا پتوی کهنه بوگندو داشت، و برای هر چیز هم باید خودمان پول می دادیم. حالا ما فکر کردیم امشب کارمان تمام می شود، فردا هم می فرستندمان توی کمپ، و بعد هم

زنگ می‌زنیم به رفیقمان تو سوئد، می‌گوییم پول بفرست، و راه می‌افتیم. نصف شب، ده دوازده نفر دیگر را هم آوردند تو همان سوراخی. آن شب گویا حکومت نظامی بود. آنجا منطقه‌ای بود که پیشمرگه‌ها مدام حمله می‌کردند، ضربه می‌زدند و می‌رفتند. اینها رفته بودند عروسی، دیر وقت آمده بودند، همه‌شان را گرفته بودند آورده بودند توی این سوراخی. حالا جای خواب نبود. همه‌اش دو سه تا پتو بود، برای چهارده پانزده نفر. به مأموره گفتیم پتو بده، گفت باید پول بدین.

صبح آنها را ول کردند. بعد از چند دقیقه مأمور زندان زنی را آورد کنار میله‌ها که می‌خواست ببیند ما پسرش را دیده‌ایم یا نه. گفتیم نمی‌شناسیم. بعد چندتا از ایرانی‌ها را آوردند توی سلول ما. گفتند دارند دیپورتمان می‌کنند. گفتیم دیپورت دیگه یعنی چی؟ گفت آره، می‌خواهند برمان گردانند ایران. دیگر زندگی آن قدر گه شده بود که هیچ چیزی برایم تفاوتی نداشت. گفتم کس مادرشان! کس مادر همه این رژیمهای مادر قحبه جاکش! گفتم ببرند تحویل بدهند، بیشتر از این چه کارم می‌خواند بکنند؟ نهایتش یک فصل دیگر می‌زنند، لت و پارم می‌کند، بعد هم می‌گذاردم پای دیوار.

آمدند گفتند بیاین بیرون. سیزده نفر بودیم که می‌خواستند دیپورت کنند. غیر از ما سه نفر که سیاسی بودیم، بقیه دانش آموز و سرباز فراری بودند. دانش آموزه باید با خانواده‌اش که توی ترکیه بود، تماس می‌گرفت. خانواده‌اش دویست هزار تومن به قاچاقچی داده بود که او را بیاورد ترکیه، بعد هم بفرستد آلمان. قاچاقچی جاکش، بیچاره را آورده بود تا یک جایی و ولش کرده بود و او افتاده بود دست این دیوئها. آنها از دیپورت شدن وحشتی نداشتند. فووش وقتی برمی‌گشتند ایران، یکی دو تا سیلی می‌خوردند

و پولشان هم سوخته بود، اما ما سه نفر فاتحه‌مان خوانده بود.

آمدند که پول بدین. گفتیم چه پولی جاکشها؟ گفتند کرایه ماشین تا یوکسوکوا. گفتیم می‌خوایین دیپورت کنین، پول‌ام باید بدیم؟ چس مثقال پول داشتیم. ندادیم. گفتیم نداریم. ما را سوار ماشین کردند بردند یوکسوکوا. آنجا انداختندمان توی سه تا سلول. ما سه تا که چندان پولی نداشتیم، ولی پولهای بقیه را غارت کردند. لباسه‌اشان را غارت کردند. بعد گفتند می‌خوایم تحویلتون بدیم، بین پیشمرگه‌ها و جمهوری اسلامی یکی رو انتخاب کنین. گفتیم می‌ریم پهلو پیشمرگه‌ها.

ما را آوردند توی یک دهی ول کردند، گفتند، اونجا پایگاه کومله‌ست، اون طرف پیشمرگه‌های حزب دمکراتند.

یک رودخانه بود، این طرف خاک ترکیه بود، آن طرف خاک ایران. رفتیم تو منطقه آزاد حزب دمکرات. آن موقع مسئولش که بهش می‌گفتند مسئول ناوچه شمال، علی کاشفپور بود که بعداً جمهوری اسلامی توی ترکیه ترورش کرد. گفتیم ترکیه ما را دیپورت کرده است. گفت می‌خوایین چکار کنین؟ من همچنان می‌خواستم برگردم ترکیه، چون بالاخره هر جا می‌خواستم بروم، باید از ترکیه می‌رفتم. گفتم من می‌خوام برگردم ترکیه. ولی پول ندارم، راهی‌ام بلد نیستم. یکی از بچه‌ها، علی، گفت من می‌رم پهلو پیشمرگه‌های حزب دمکرات.

غذایی دادند و شب را آنجا خوابیدیم. فرداش، حدود دو بعد از ظهر دو نفر آمدند، یکی‌شان برادر آن پسره دانش آموزه بود و یکی هم قاچاقچی. به دانش آموزه گفتند دربه در دنبالتون می‌گشتیم. قرار شد دوباره او را ببرند ترکیه، بعد، ببرند وان و استانبول، و ترتیب کارش را بدهند.

به مردیکه قاچاقچی گفتم من الان تو موقعیتی هستم که پول و پله ندارم، ولی اگه کمکم کنی بیری ترکیه، قول صد در صد می‌دم از رفیقم که تو سوئده، پول بگیرم بهت بدهم. گفت نمی‌شه. قبول نکرد. ما را با مینی‌بوس برد تو یک دهاتی، توی خانه‌ای ماندیم، بعد از دو سه ساعت آمد، برادرهاش را برد، گفت شما را نمی‌توانم ببرم.

ما چند نفر ماندیم. قرار شد باز ما را برگردانند همان منطقه‌ای که پیشمرگه‌ها بودند. با مینی‌بوس رفتیم. آنجا با دوتا پیشمرگه صحبت کردیم. گفتیم می‌خواهیم برویم پیش علی کاشفپور. یارو برداشت بی‌سیم زد به کاشفپور. گفت ما دو نفر را ببرد پیش او و بقیه را ببرد یک جوری وارد مرز ایران کند که دست پاسدارهای جمهوری اسلامی نیفتند.

ما آمدیم پهلوی پیشمرگه‌ها. حالا دلیل اینکه کاشفپور ما را تحویل گرفت، این بود که وقتی ما تو اردوگاه شوملی بودیم، رفیقم که تو سوئد است از طریق کمیته مرکزی اقلیت برای ما کارهایی کرده بود. نامه نوشته بود که سه چهارتا از رفقا تو اردوگاه شوملی و رمادی هستند، اگر می‌توانید، اینها را بیاورید بیرون. ولی چون اقلیت گرفتار مسئله چهارم بهمن شده بود، فرصت نکرده بود بیاید توی اردوگاه سراغ ما. اینها به چریکها گفته بودند، چریکها هم یکی را فرستاده بودند سراغ ما که بلند شوید بیاید، ولی من به آن رفیقم گفتم، من با پای خودم آمده‌ام اینجا و می‌خواهم خودم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. گفتم من خودم می‌خواهم از این جهنم بروم بیرون. بعد، اینها ما را می‌شناختند. گفتم چریکها ما را می‌شناسند. بی‌سیم زدند. آنها گفتند بیاوریدشان.

توی ایران دیگر منطقه آزاد به آن صورت قبل وجود نداشت. دموکراتها و

کومله‌ایها و سایر گروهها تو حاشیة مرزی میان ایران و عراق بودند. ما که از خاک عراق فرار کرده بودیم و با هزار بدبختی خودمان را رسانده بودیم تُرکیه، حالا دوباره ناچار بودیم برگردیم به خاک عراق.

به جز موارد استثنائی، گمان نکنم بُریدن آدمها تو این دوره، مسئلهٔ عجیب غریبی باشد. بعضیها شاید فقط به شکنجه فکر کنند، به کابل و انواع دیگر شکنجه. اما من گمانم فقط کابل نیست، فقط شکنجه نیست. مسئلهٔ طرز تفکر است. مسئلهٔ شخصیت فردی است. نگاه آدم است به جهان. وگرنه حسین روحانی که کابل نخورد، پس چرا بُرید و رید؟

مجاهدین وقتی دید خیل گسترده توّابین راه افتاده است، تازه به اصطلاح زرنگی کرد، گفت توبه نامه بنویسید. یعنی وقتی دید همه دارند توبه می‌کنند، گفت توبه کنید. حُب کم نبودند. حدود هشتاد درصد زندانیها مجاهد بودند. مثلاً سر و ته بچه‌های چپ زندان همدان، سی چهل تا می‌شد، بقیه همه مجاهد بودند. مسئله شکست است. وقتی به هوادارها می‌گویی یک ماه دیگر رژیم رفتنی‌ست و هوادارت می‌بیند همچنین خبری نیست و می‌بیند چرت گفته‌ای، می‌برد.

کار به جایی رسیده بود که حاج داوود رحمانی می‌گفت چوب خط

بکشید. مجاهدین گفته بود عمر رژیم سر آمده، تا اول مهر می‌رود. مهر شد آبان، رژیم سر جاش بود. آبان شد آذر، نرفت. شد سال بعد، شد سال دوم، ولی رژیم هنوز سرجایش بود. خُب، همه که توان این را ندارند یک عمر مقاومت کنند. وقتی وعده‌ها دروغ از آب در بیاید، این جوری می‌شود.

وقتی یک سازمانی وعده می‌دهد، باید پشتوانه‌ای هم داشته باشد. خُب، اکثر این مجاهدینی که من دیدم، دانش آموز بودند، تحصیلکرده بودند. اینها که انقلابی حرفه‌ای نبودند. طرف نشریه می‌فروخته است، حالا که نمی‌شد فروخت، برداشته بودند یوزی داده بودند دستش که برو بشو مسئول ۱۵ نفر. یک یارو بود، ده پانزده نفر زیر نظرش بودند. بدون اینکه عملیاتی انجام بدهد، دستگیر شد، همه را لو داد، هشت نفرشان اعدام شدند.

من نمی‌گویم شکنجه نبود. من گمانم شکنجه دادن این جاکشها توی تاریخ بی‌نظیر باشد. ولی فقط این نبود. ما قبل از اینکه وارد زندان بشویم، شکست خورده بودیم. من در مقابل شعارهای جمهوری اسلامی، مات شده بودم. خُب، من می‌گفتم مرگ بر شوروی، جمهوری اسلامی هم می‌گفت مرگ بر شوروی. من می‌گفتم مرگ بر آمریکا، او هم همین را می‌گفت. می‌گفت شعار من و تو چه فرقی با هم دارد؟ من می‌ماندم. خُب من از چه چیزی می‌توانستم دفاع کنم؟ می‌گفتم توده‌ها، خُب، توده‌ها شده بودند زندانبان خود من. توده‌ها که بیشتر با آنها بودند تا با من.

ما نمی‌فهمیدیم که وقتی داریم شعاری را مطرح می‌کنیم، باید پشتوانه‌اش را هم داشته باشیم.

جمهوری اسلامی مثل یک سازمان سیاسی با زندانی برخورد می‌کرد. ایدئولوژیک برخورد می‌کرد. یارو می‌گفت رد دیالکتیک با دیالکتیک.

می‌گفت من دویست تا تناقض از مارکسیسم در آورده‌ام، اگر جوابی بدهی، من می‌شوم مارکسیست. خُب من جوابی نداشتم. من اصلاً چه می‌دانستم مارکسیسم یعنی چی. منی که دانش فلسفی نداشتم، آگاهی سیاسی درستی نداشتم، که نشریه‌ام را درست نمی‌خواندم، و تازه اگر هم می‌خواندم، همه چیز را چشم و گوش بسته می‌پذیرفتم، و خدام حسین روحانی بود و ابوتراب حق شناس و مسعود رجوی و کیانوری، و فقط به پشتوانه حضور این آدمها معنی داشتم، خُب، معلوم است وقتی می‌افتم توی زندان، تهی هستم و زرتی می‌شکنم.

تازه آن طرف قضیه هم هست. پیکار مثلاً در می‌آمد علیه جمهوری اسلامی، علیه لیبرالها، شعار محوری است. بعد، یکدفعه می‌گفت لیبرالها وجود ندارند، شعار ما علیه جمهوری اسلامی است. حالا اینکه این را از کدام قوطی در می‌آورد، دیگر توضیح نمی‌دادند. یعنی همه چیزمان با هم می‌خواند. نه رهبرها مان شعور داشتند به ما بدهند و نه ما شعورش را داشتیم که به آنها چیزی بدهیم یا از آنها بخواهیم. جمهوری جاکش هم که اصلاً فرصت نداد دست راست و چپمان را از هم تشخیص دهیم. بعد، من توی زندان می‌دیدم آن مسؤل ننه سگ ایدئولوژیک بیشتر از من می‌داند.

می‌گویم از قبل شکسته بودیم. وگرنه سعید یزدیان کسی است که دوره شاه، توی زندان افسانه مقاومت دارد. کسی است که ساواک شاه با آن دم و دستگاهش نتوانست بمبی را که تو ساختمانش کار گذاشته بود، کشف کند. ولی اینجا می‌برد.

مثلاً یکی از مجاهدین، گفت من فقط یک کابل خورده‌م، اونم به خاطر تو. چون پرسیده بودند که این پیکاری است یا نه؟ گفته بود نه. اما این آدم

کابل نخورده بُرید. یعنی از قبل شکسته بود.

همین جریانی که تو خارج می‌بینی. اینجا که کسی کابل نمی‌خورد. چرا نمی‌شود کار کرد؟ کار کردن برنامه می‌خواهد. من آدم هستم دیگر. توی زندان فکر می‌کردم منی که می‌گویم دهقانها، خُب، چه برنامه‌ای برایشان دارم؟ وقتی همین جور الکی با چهارتا شعار می‌روی زندان، معلوم است می‌شکنی. من مطمئنم آن کسانی که تو زندان جمهوری اسلامی دوام آوردند، فقط آدمهای لوطی بودند، نه آدمهای سیاسی. یعنی من حساب می‌کردم که با این رفیقم، ده‌ها بار رفته‌ام عرق خوری. توی خیابانها دست گردن هم انداخته‌ایم، با هم آواز خوانده‌ایم. شب رفته ام خانه‌اش، مادرش برام غذا آورده، رختخوابم را انداخته است. بی‌پول بوده‌ام، ازش پول گرفته‌ام. می‌دیدم این جزئی از زندگی من است، نمی‌توانم بدهمش دست جاکشها. این را من به یک توآب ازگل گفتم. چون توی توآبها هم آدم حسابی زیاد بود. طرف ظاهراً توبه می‌کرد که بماند. اما این دگوری بود. گفتم تو آدم مزخرف گهی هستی! چند شب تو با این مرد غذا خورده‌ای جاکش؟ چند شب مادرش رختخواب تو را انداخته است؟ گفتم جاکش، تو اگر فقط به دستهای مادرش که استکان چای را جلوت می‌گذاشت، فکر می‌کردی، لوش نمی‌دادی که ببرند اعدامش کنند.

من آدمهایی را که دیدم دفاع کردند، اکثراً بدون هویت سازمانی بودند. منظورم این نیست که جزو سازمانی نبودند، نه، بودند، ولی هویت فردی داشتند. بخصوص بعد از سال ۶۱، یعنی طرف، اگر می‌ماند، فقط لوطی بود، انسان بود، به آدمها اعتقاد داشت. نمی‌توانست ۵۰ نفر را بدهد دم تیغ و خودش زنده بماند.

دویست تا کابل که بخوری، فوqش استخوانت چرک می‌کند. چه کسی در زندگیش کتک نخورده است؟ مشت نخورده است؟ همه کتک خورده‌ایم. از پدر مادر، تو دعوا. یارو می‌دید وقتی پیکاری وجود ندارد، از چه چیزش دفاع کند؟ یکی از بچه‌های جنس مجاهدین بود، دیده بود از کی دفاع کند؟ از عرفات دفاع کرده بود. چون جمهوری اسلامی عرفات را ضد انقلاب می‌دانست. گفتم آخر این هم شد دفاع؟ عرفات کیه که تو ازش دفاع می‌کنی؟ یعنی آدم شاهکارهایی می‌دید باور نکردنی. والله، امروز اگر من برگردم، جمهوری اسلامی بگیردم، از عروسی ننه‌ام می‌گویم تا دامادی بابام. اینجا دقیقاً لوطی‌گری بود. هر کی لوطی‌تر بود، بیشتر دوام می‌آورد. تصور ما این است که دانشجو و معلم آگاهترین فرد جامعه است، در صورتی که این طور نیست. خیلی‌ها می‌روند یک لیسانس بگیرند که مردم را بچاپند، یا در نهایت زندگیشان را بکنند.

امروز که دوران قدیم نیست که دانش و فرهنگ دارای معنویتی خاص باشد. تازه قدیمها هم از میان صد تا آدم با دانش، چندتایی انگشت شمار شریف بودند. خُب، یک دانش آموز یا دانشجو که هنوز زندگی نکرده است، که دست نکرده است تو جیبش، صد تومن برای رفیقش خرج کند، معلوم است که نمی‌تواند لوطی باشد.

در مورد خودم بگویم. سال ۶۰ تو سیدخندان می‌نشستم. وقتی سال ۶۳ آزاد شدم، مدتی بعدش رفتم تهران، توی همان خانه. بچه‌ها هنوز همانجا بودند. گفتم کره خرا، چرا خونه رو عوض نکردین؟ گفتند می‌دونستیم تو این قدر غرور داری و این قدر خودپرست هستی که کسی رو لو ندی. البته بعداً یکی‌شان این قدر آدم جفنگی از کار درآمد که حالم را به هم زد و اگر

دست به لو دادنم خوب بود، می رفتم لوش می دادم.

خُب، یارو را گرفته بودند، از همان لحظه شروع کرده بود به همکاری کردن. گفته بود اینجا قرار دارم. این نه کابل خورده بود، نه چیزی. همان سر قرار، شروع کرده بود همکاری کردن. این آدم کمیته مرکزی همدان مجاهدین را از ایران فراری داد. اولین قرارش را داد تا رسید به کمیته مرکزی همدان. تو همدان یک سری را داد، بعد، با پاسدارها گشت می زد، مجاهد می گرفت. این که کابل نخورده بود. این از اول شکسته بود.

یکی سال ۶۰، از زندان بسیج فرار کرد. رفته بود با هزار بدبختی، برای خودش تو گوهردشت یا نمی دانم مهرشهر زندگی می کرد. زن داشت، دو تا بچه داشت. خلاصه، کلی دنبال رابطه با مجاهدین بود. یک روز تو کرج دو تا دختر را می بیند. از دوستان قدیمیش بوده اند. می گوید اینجا چه کار می کنین؟ می گویند دنبال ارتباط با مجاهدین هستیم. می گوید منم دنبال ارتباطم. بعد، می گویند ما جا نداریم. این اعتماد می کند. این دو تا دختر را می برد خانه خودش. مشکلی نداشته است. زن داشته، بچه داشته. بعد، این هر جا می رفته مهمانی، این دو تا را هم با خودش می برده. چیزی که برای من تعجب آور است، این است که چطور حافظه توابها این قدر خوب کار می کند؟ آقا، این دخترها یک مدتی پیش این می مانند. بعد، یک روز می گویند ما می رویم توی خیابون چرخ می بزیم، شاید همین جور اتفاقی یکی دو تا از بچه ها را ببینیم.

اینها می روند توی خیابان، کمیته می گیرندشان. آقا، این مادر قحبه ها نه تنها آن بابا را لو می دهند، بلکه می روند همه کسانش را هم لو می دهند. می گفت شب توی کمیته دیدم صدای گریه می آد. هی می گن من بی گناهم و از این

حرفها. از پاسداره پرسیدم اینها کی ان؟ گفت فامیلهای خودت هستن. این دخترها هر خانه‌ای را که با این رفته بودند مهمانی، لو داده بودند.

من نمی‌دانم حافظه این حرامزاده‌ها چطور این قدر دقیق کار می‌کرد که همه خانه‌ها را یادشان مانده بود؟

اینها که کابل نخورده بودند. تمام فک و فامیل این را لو داده بودند. یعنی خیلی منطقی می‌شود فهمید که کابل نخورده‌اند. چون صبح از خانه آمده‌اند بیرون و دو ساعت بعد با پاسدارها آمده بودند در خانه این بابا. حالا بگیر دو تا چک خورده باشند، یا بگیریم چون جایی نداشته‌اند، مجبور بوده‌اند آدرس آن بابا را بدهند، ولی با فک و فامیلش چکار داشتند؟ این بنده خدا ۱۵ سال حبس گرفت.

بعد این مجاهدی که گفتم تا دل کمیته مرکزی مجاهدین رفت. این آدم فقط ۲۶ تا عملیات موفق داشت. چند بار حزب اللهی‌ها را با چاقو زده بود. آدم فعالی بود. هیچ کس فکر نمی‌کرد این را بتوانند دستگیر کنند. خیلی آدم زرنگی بود.

با یکی قرار داشته. من هر دو تا شان را تو زندان دیدم. رفته سر قرار، حالا یا لو رفته بوده یا هرچی، تا می‌گیرندش شروع می‌کند به همکاری. برده بودندش اوین، بعد آورده بودند همدان. یکی از بچه‌ها می‌گفت من فقط یک کمی نخود لوبیا به تشکیلات مجاهدین کمک کرده‌ام، این دیوث من را هم لو داده.

می‌دانی، ترسیدن یک امر طبیعی است، تاب نیاوردن و لو دادن هم باز چیز عجیب غریبی نیست، اما این که آدم بردارد کسی را هم که فقط چند کیلو نخود لوبیا به سازمان کمک کرده، لو بدهد، اصلاً شاهکار است.

مثلاً یک نمونه دیگرش، سال ۶۰ بود. یک بابایی به اسم احمد گورکی، از بچه‌های مجاهدین بود، من بعداً دیدمش. بچه جنسی بود. یک روز یکی از مجاهدها که بعداً توّاب شد، تو خیابان داشته می‌رفته، این را می‌بیند که با یکی از بچه‌های تشکیلات مجاهدین تو اتو همدان ایستاده، حرف می‌زند. این فقط قیافه احمد را به خاطر می‌سپرد. بعد آن آدمی که با این قرار داشته مهدی افشار بوده. که مسئول این هم بوده. این مهدی خودش تعریف می‌کرد که این حرامزاده چهارتا تشکیلات همدان را لو داده. مهدی افشار اصلاً زیر بار نرفته بود که من این را می‌شناسم. این کثافت حتی شکل مسواک گذاشتن مهدی را هم گفته بود که هیچ گونه شک و شبهه‌ای باقی نماند.

مهدی افشار دفاع کرد.

اعدامش کردند.

این پسر هم روانی شد. بعد بسیجی شد. این کابل نخورده همه چیز را گفته بود.

منظورم این است، افرادی که می‌شکستند، از قبل خُرد شده بودند. فقط منتظر تلنگر بودند تا فرو بریزند. حالا یا از طریق فیزیکی، یا هرچی. یارو را، برادرش را اعدام کرده بودند، خودش دو ساعت انفرادی را تحمل نکرد، شروع کرد به همکاری. یکی دلش برای زنش تنگ می‌شد، یا دلتنگ بچه‌اش می‌شد، شروع می‌کرد به همکاری.

حالا یک عده لوطی‌گری می‌کردند، اعدام می‌شدند، یا حبس می‌کشیدند، یا در نهایت، فقط به خودشان لطمه می‌زدند، یک عده نه.

به نظر من مسئله فقط شکنجه نیست. شکنجه به این سادگی نمی‌تواند خردت کند. چون وقتی کابل می‌زنند، درد می‌آید و اولین عکس‌العملت نفرت است. بنابراین نمی‌توانی به راحتی هرچه می‌خواهند بهشان بدهی. البته هیچ کس نمی‌تواند یک حکم کلی صادر کند. مثلاً خیلی‌ها هم بودند که آن قدر این جاکشها با کابل زده بودندشان و آن قدر با مشت و لگد به جانشان افتاده بودند که نتوانسته بودند تاب بیاورند. شکسته بودند. توبه کرده بودند. برادر برادر می‌کردند. دست آخوند ماچ می‌کردند. و به چنان حقارت‌هایی تن می‌دادند که دل آدم را به درد می‌آوردند، که دیگر به هیچ وجه نمی‌شد باور کرد که انسان، اشرف مخلوقات عالم است.

آره، بعد از همهٔ این ماجراها، تازه ناچار شدیم برگردیم به خاک عراق. حالا فاصله اینجا تا خاک عراق یک روز دو روز نبود. با هشتادتا پیشمرگه راه افتاده بودیم. لباسها کثیف، ریش و سبیل بلند شده و سر و وضع چندانش آور. پس از این همه تلاش، تازه داشتیم برمی‌گشتیم همان جای اولمان. پیاده می‌رفتیم، از این دهات به آن دهات. رسیدیم به دهی به نام حسنونند یا نمی‌دانم چی. این دهات بدون سکنه بود. پیشمرگه‌ها گاهی از آن برای استراحت استفاده می‌کردند. آنجا اتراق کردیم. بخاری چوبی روشن کردند. وقتی دیدند وضع من خیلی خراب است، گفتند بیا برو حمام. از چشمه آب آورده بودند. روی همان بخاری چوبی یک بشکه آب گرم کردند. رفتم تو اتاقکی که این بشکهٔ آب توش بود و یک تشت و یک شمع. آن قدر سرد بود که نگو. هنوز درست صابون نزده بودم که شمع خاموش شد. خودم را گربه شور کردم و آمدم بیرون.

تو این مدت، با این مدام جابه‌جا شدن‌ها، تو زندان ماندن‌ها، نون خالی

خوردن‌ها، بدنم حسابی ضعیف شده بود. یک روز، مثلاً یادم هست، از ناچاری رب گوجه فرنگی خوردم. تو مدتی هم که با این پیشمرگه‌ها بودیم، غذای درست و حسابی نداشتیم. همه نان خالی می‌خوردیم. فقط گاهی که سر راه، توی یک خانواده اتراق می‌کردیم، غذای می‌خوردیم.

آن شب، ساعت دوازده این طورها، اسهال گرفتم. تا صبح صبر کردم، ولی آن قدر حالم خراب بود که بچه‌ها برداشتند برندندم سلیمانیه پیش دکتر. وقتی داشتیم از خیابان رد می‌شدیم، آن رفیقی را که توی شوملی آمده بود دنبالم، دیدم. مرا برداشت برد توی یک مسافرخانه. و بعد برد توی دره‌ای به نام سونه که گروه‌های سیاسی ایرانی توش بودند. دهی نیمه ویران بود. مقر حزب دموکرات آنجا بود. بعد، سه تا چادر که ده، دوازده تا پیشمرگه چریکها توش بود و یک هفت، هشت تا هم پیشمرگه راه کارگر. اینجا مسئله جنگ مطرح نبود. حزب دمکرات گاهی می‌رفت، چشمه‌ای می‌آمد، اما چریکها و راه کارگر فقط بودند. اینجا جایی بود که قاچاقچی‌های ایرانی و عراقی می‌آمدند، جنس می‌خریدند یا می‌فروختند. بعد راه کارگر و چریکها هم چیزهای مختلف می‌بردند، می‌فروختند. مثلاً سیب درختی، بادام و پسته که از ایران می‌آمد، می‌بردند می‌فروختند به قاچاقچی‌های عراقی. با وضع غم انگیز و فلاکت باری برای سازمانشان پول تهیه می‌کردند.

مدتی آنجا ماندم. مجبور نبودم بمانم، ولی گفتم به عنوان مهمان دو هفته‌ای بمانم، یک مقدار نشریه‌ها و کتابهایی را که هست بخوانم. مدتی بود از اوضاع و احوال سازمانها اطلاعی نداشتیم. نمی‌دانستم در این مدت که در زندانهای مختلف بوده‌ام، چه خاکی بر سر سازمانهایم ریخته شده است.

گفتم اینها را بخوانم، شاید هنوز هم بتوانم خاکی به سر کنم. راه کارگر را قبول نداشتم. چریکها را هم که قبول نداشتم. گفتم بهتر است بروم پیش آدمهای قدیمی که از ایران می‌شناسم. معمولاً آدمهای قدیمی قابل اعتمادترند. یا دست کم آدم می‌داند با کی طرف است.

رفتم پیش یکی از این شعبه‌های فدایی‌ها. از آنجا رفتیم سلیمانیه و بعد به درهٔ چخماق که توی ده چخماق بود. اول دره، پیشمرگه‌های کومله با اهل و عیال توی چادر بودند. آنجا ساختمان خیلی کم بود. بیشتر چادر بود. جایی که چادر می‌زنند، بوی زندگی موقت می‌دهد. اگر آدم خودش موقت بودن در جایی را انتخاب کند، بد نیست. اما این چادرها از روی ضرورت بود. یک کتابخانه بزرگ هم بود. از این دره آمدیم بالا.

رفیقم گفت این چادر آرخاست (ارتش‌رهای بخش خلیقهای ایران)، آن یکی اتحادیه کمونیست‌هاست. آن طرفتر هم چادر راه کارگر و رزمندگان و چریک‌هاست. قاعده بر این است که وقتی می‌روی آنجا، یک هفته‌ای مهمانی. بعد از یک هفته، می‌توانی تصمیم‌گیری که با کدام یک از این سازمانها می‌خواهی کار کنی. به همین رفیقم گفتم هوادار سازمان پیکار بوده‌م. گفتم خط مشی شما رو قبول ندارم، برنامه تونو قبول ندارم. نه می‌خواهم عضویت شما رو داشته باشم، نه چیز دیگه‌ای. فقط می‌خوام کار کنم. کارهایی که ازم بر می‌آد، انجام می‌دم. گفت همین ام خوبه.

یکی از همشهری‌هام را آنجا دیدم، گفتم من وضعیتم این جوریه، می‌خوام با حزب صحبت کنم. گفت باشه، ترتیشو می‌دم. و تا ترتیش را بدهد، شد دو سه ماه. تو این مدت، من با این بچه‌های فدایی کار می‌کردم. کارهای مختلف می‌کردم. برنامه‌های رادیو را ضبط می‌کردم. گاهی آشپزی می‌کردم.

یک کتابخانه هم داشت که هر وقت می‌خواستم، می‌رفتم توش. بعدها یکی دیگر از بچه‌های حزب کمونیست (کومله) را دیدم، گفتم بابا، این پسر چه قدر ابلهه! این دو سه ماهه رفته برای من خبر بیاره. گفتم این رو راست می‌گفت بهت اعتماد ندارم، نمی‌دونم از زندون دراومدی، پلیسی، یا هرچیز، ولی این، اصلاً نرفته پیغام منو برسونه. گفتم من می‌خوام با شما کار کنم، ولی نمی‌خوام مثل زمانی که پیکاری بودم، الکی پیام تو جریان. می‌خوام بدونم چی به چیه، که اگر فردا انشعاب شد، من آخر از همه نفهمم. گفت تشکیلات ما همه چیزش روشنه. گفتم وقتی من نشریه‌تونو می‌خونم، دوتا نظر توش می‌بینم. گفت امکان نداره. دیدم اگر بخوام با اینها کار کنم، همان بلای آن دفعه سرم می‌آید. گفتم من حزبی هستم. ولی باهاشان کار نمی‌کنم.

خلاصه، من با حفظ نظرات حزب کمونیست، توی تشکیلات فدایی‌ها ماندم. در همین زمان، اواخر بهمن ماه، یک عده از اقلیت که می‌گفتند ما اقلیت واقعی هستیم، از بقیه انشعاب کردند. اینها چهار پنج تا پیشمرگه آنجا داشتند. رادیوشان توی کرکوک بود، کمیته مرکزی‌شان تو سلیمانیه. بعد از انشعاب، شدند دو جناح. یکی حسین زهری، یکی هم توکل. خلاصه باز توکل گفت من اقلیت واقعی هستم و...

من تو شورای عالی بودم. شورای عالی تشکیلاتی بود که تو چهار بهمن، با توکل درگیری داشت. درگیری اینها این بود که توکل می‌گفت اینها می‌خواسته‌اند بیايند راديو را تصاحب کنند. تو درگیری‌شان پنج شش نفر کشته شده بود. توکل از اعضای کمیته مرکزی قدیم بود و ادعا می‌کرد که اقلیت واقعی اوست و بقیه جعلی هستند. ولی آن موقع، توکل از آن منطقه رفته بود. رادیوش تو کرکوک بود. اینها خودشان راديو کوچکی داشتند. من

توی این رادیو بودم. بعد انشعاب پیش آمد. زهری گفت اقلیت واقعی منم. باز توی آن چند نفر انشعاب شد. بعد چندتا از بچه‌ها هم گفتند نه شورای اصلی واقعی است، نه زهری و نه توکل. ما می‌خواهیم اقلیت را بازسازی کنیم. اینها هم یک چادر دیگر زدند. یک سازمانی هم بود به اسم کومله یکسانی. اینها زمانی پنجاه، شصت تا پیشمرگه داشتند و حالا مانده بودند دو نفر. این دو نفر هیچ کس را هم قبول نداشتند. یکی از بچه‌ها هم بود که تنهایی برای خودش کار می‌کرد. برای خودش یک چادر داشت. چندتا مرغ و خروس داشت و به تنهایی برای خودش یک سازمان بود.

من ماندم. توی همان رادیو کار می‌کردم. منتها عراق این جوری نبود که دست از سرمان بردارد و به حال خودمان بگذارد. آنجا منطقه یک کتی‌ها بود، اتحادیه میهنی که جلال طالبانی و اینهاست. اینها می‌آمدند می‌رفتند. یک دفعه من دیدم آقا، پاسدارهای جمهوری اسلامی هم آنجا می‌آیند و می‌روند. پاسدارها به کمک پیشمرگه‌های اتحادیه میهنی می‌آمدند، از آنجا می‌رفتند حمله می‌کردند به خاک عراق. ما توی منطقه‌ای بودیم که زیر نظر اتحادیه میهنی بود. اینها با جمهوری اسلامی قرار گذاشته بودند که کاری به ما نداشته باشد و ما هم کاری به کار آنها نداشته باشیم. خیلی خنده‌دار بود. ما، همه، مثلاً ضد جمهوری اسلامی بودیم، ولی جای دیگری نداشتیم برویم، این بود که آنجا مانده بودیم. بعد، گاهی که می‌رفتم سرچشمه، پاسدارهای جمهوری اسلامی را می‌دیدم. هیچی، گرگ و بره از یک چشمه آب می‌خوردیم.

بعد، عراق بمباران می‌کرد. یک بار بمباران خوشه‌ای کرد که یکی از بچه‌ها کشته شد. یکی از این بمبهای خوشه‌ای افتاده بود روی سینه‌اش و

منفجرش کرده بود.

زندگی همین جوری ادامه داشت. کاری نبود که انجام بدهیم. جایی نداشتیم که برویم. بعد من هم اصلاً تصور نمی‌کردم که بشود آمد خارج، چون سازمانها هم موقعیتی نداشتند که مثلاً ما را از تو کوه و کمر بردارند، بیاورند خارج. نه پولی داشتند، نه امکانی. من با دوستم تو سوئد تماس داشتم. می‌توانست برام پاس بفرستد. اما به فرض که می‌فرستاد، یک سازمانی باید این پاس را می‌داد به دولت عراق تأیید کند، ویزای خروج بزند. من که آدم مهمی نبودم که بیایند چنین کاری برام انجام بدهند. تازه تو آن شرایط عراق، به سازمانهای ایرانی به این سادگی اجازه نمی‌داد که از فرودگاه عراق استفاده کنند و خارج شوند. برای کمیته مرکزی البته می‌کرد، برای زخمیهای کومله و دمکرات اگر لازم بود، اجازه می‌داد، ولی نه برای همه.

من آنجا ماندم. بعد این آدمها آدمهای پرشور توی ایران نبودند. اردشیر راست می‌گفت که این جاکشها هر کدام را یک جور ترتیب می‌دهند. تشکیلاتهای اینجا هر کدام چهارتا و نصفی بودند و ارتباطی هم که با ایران نداشتند. چون تو ایران حرکتی صورت نمی‌گرفت که اینها بتوانند کاری بکنند. فوقش نشریه‌ای درمی‌آوردند که من می‌خواندم و امثال من. یا چندتایی هم به بچه‌های خارج می‌رساندند.

البته کم و بیش این امکان را داشتند که حداقل چند تایی از نشریه‌شان را، یک جوری توی ایران پخش کنند، ولی وقتی جمهوری اسلامی برای یک اعلامیه اعدام می‌کند، فرستادن یک نشریه جز اینکه برای خواننده‌اش دردسر ایجاد کند، چه کاری می‌تواند انجام بدهد؟

در واقع، اکثراً فقط اعلام هویت می‌کردند. بعد چندتایی هم هوادار تو خارج فکر می‌کردند اینها هنوز کاری می‌کنند کارستان، و کمک مالی می‌کردند.

بعد، عملیات گروههای کوچک از همه غم‌انگیزتر بود. مثلاً یک بار می‌خواستند یک عملیاتی انجام بدهند، به اسم حمله‌های ایدایی. عملیات ایدایی بیشتر حالت تبلیغی داشت. این حمله‌ها، اولاً باعث می‌شد یک گروه کمک مالی بیشتری از عراق بگیرد، ثانياً، به قول معروف، خر رنگ‌کنی بود. یعنی بچه‌های خارج فکر می‌کردند خُب، گروهها دارند عملیات انجام می‌دهند.

دوتا از این گروهها رفتند برنامه یک عملیات مشترک را ریختند. قاطری تهیه کردند و اسبی. رفتند طرفهای نمی‌دانم مریوان یا بانه. این عملیات خنده‌دار شده بود. اینها رفته بودند، قبل از اینکه عملیاتی انجام دهند، متوجه شده بودند که آنجا پر از جاش است. بار و بندیلشان آنجا ماند و خودشان در رفتند. بعد، برداشته بودند این را به‌عنوان یک عملیات حماسی مطرح کرده بودند که رفته‌ایم و چندین نفر را ترتیب داده‌ایم و از این حرفها.

یک بار رفته بودند یک پایگاه را شناسایی کرده بودند که شب بروند با آر. پی. جی بزنند. شب که می‌روند، می‌بینند پایگاهی نیست. فکر می‌کنند آن روبروست. می‌ایستند، به روبرو شلیک می‌کنند، حالا نگو پایگاه پشت سرشان بوده است.

بعد، تمام کاری که می‌کردند چی بود؟ نشریه‌ای درمی‌آوردند که تو خارج چاپ می‌شد. ماهی، دو ماهی، یک جزوه می‌دادند. مطالب نشریه‌ها هم بیشتر زندگینامه و خبرهای رادیویی بود. دو ستونی هم سرمقاله داشت. یعنی

غم‌انگیز، یا شاید خنده‌دار است که به آن بگویی نشریه.

من اوایل نمی‌دانستم که. بعدها می‌دیدم که تشکیلات سیاسی، برای اینکه بتواند مشکل مالیش را حل کند، ناچار است قاچاق فروشی کند. هر روز که می‌گذشت، متوجه می‌شدم اینها هر کدام در رشته‌ای قاچاق می‌کنند. فرش، کشمش، عسل، مواد غذایی، کاه و جو. یک سری پیشمرگه داشتند، توی کوه خوشدشان، کوه مرزی ایران و عراق، اینها از قاچاقچی‌های عراقی جنس می‌خریدند، می‌آوردند می‌فروختند.

یکی از بچه‌ها که الان انگلستان است، یک بار زار زار گریه می‌کرد که ببین، ما آمده‌ایم اینجا مبارزه کنیم، بعد داریم کاه و جو می‌فروشیم. اما چکار می‌شد کرد، چی می‌شد گفت؟ حرف می‌زدی، می‌گفتند تشکیلات خرج دارد، رادیو خرج دارد. راست هم می‌گفتند. امکانات مالی نداشتند. امکاناتی که عراق می‌داد، کافی نبود. می‌گفتند ناچاریم یک جوری این امکانات را تهیه کنیم.

یکسال، یکسال و نیم توی این درّه دوام آوردم تا مسئله حلبچه پیش آمد. عراق بمباران شیمیایی کرد. زد، ویران کرد. این سازمانهای سیاسی هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. نه بیانیه‌ای، نه اعلامیه‌ای، هیچ چیز. چون خرجشان را عراق می‌داد و اینها برای حفظ موقعیتشان، اصلاً نمی‌توانستند اعتراض کنند.

مثلاً دو بار که عراق مناطق کومله را بمباران شیمیایی کرد، نتوانست موضع‌گیری کند. گفت ما از اینها کمک مالی می‌گیریم، نمی‌توانیم مستقیماً اعتراض کنیم. عراق می‌گفت خلبانها اشتباه کرده‌اند، آنها هم باید می‌پذیرفتند که اشتباه شده است. بقیه گروهها که اصلاً به روی خودشان نمی‌آوردند.

می گفتند ما فقط امکانات زندگی گرفته ایم. تنها گروهی که از عراق امکانات مالی نمی گرفت، سازمان آزادی کار بود و سازمان تک نفره رزمندگان. بقیه همه امکانات می گرفتند، ولی اعلام نمی کردند.

گفتم اگر فردا مردم از شما پرسیدند از عراق پول می گرفتید، چی می گویند؟ گفت ما از تضاد استفاده می کنیم. گفتم این حرفها کهنه شده، این جور که من می بینم ما اینجا شده ایم سخنگوی عراق، همه اش فقط ایران را محکوم می کنیم، در صورتی که همه مان می دانیم عراق هم دارد گه کاری می کند.

به همین دلایل، خیلی ها خسته می شدند، می گذاشتند می رفتند.

یک عده که کرد بودند، می رفتند خودشان را تحویل دولت ایران می دادند، توبه می کردند، امان نامه می گرفتند. بعضی ها می رفتند برای عراق کار می کردند. دیگر چشم اندازی نبود.

حرکتی نبود.

اعتراضی نبود.

پایگاهی که بین مردم نداشتند. نشریه که داخل ایران نمی رفت. بنابراین عملاً کاری صورت نمی گرفت که امیدوارکننده باشد.

بعد، وقتی می دیدی، مردم دسته دسته می روند اروپا، و یکی نمی آید به تو بپیوندد، کم کم دوزاریت می افتاد که از مرحله پرتی. آنها هم که توی ایران بودند، لابد فکر می کردند، آقا، این همه آدم اعدام شده اند، ولی نتیجه ای نداده است، و امیدشان را از دست می دادند. تازه همه آدمها که انقلابی حرفه ای نیستند. طرف دوست دارد مخالف حکومت کار کند، ولی

وقتی کارش نتیجه ندهد، ول می‌کند، می‌رود دنبال زندگیش.

حالا اگر کمیته مرکزی فلان سازمان واقعیت را می‌گفت، می‌بایست دکانش را تعطیل می‌کرد، می‌رفت دنبال کارش. این است که فقط می‌گذرانند.

اوضاع این جوری بود تا حمله‌های سنگین جمهوری اسلامی شروع شد. داشت می‌آمد این تنگه را بگیرد. در عرض دو روز، همه سازمانهایی که توی دره بودند، مجبور شدند آنجا را ترک کنند، بروند توی شهرهای عراق. اکثر گروهها رفتند توی شهر رانیه. ولی کومله رفت تو یک دره دیگر به اسم کولان، که توی شهر نباشد. ولی سازمانهای دیگر یک مقر تو رانیه داشتند، یکی تو سلیمانیه. رادیوهای کوچکی هم داشتند که چندان مجهز نبود. چند نفر بودند که همه کارش را می‌کردند. حالا تو شهر سخت تر می‌شد کار کرد. اوضاع بدتر از آن بود که بتوانی فکرش را بکنی. مثلاً خود من با آن موضعی که از قبل داشتم که مثلاً نه شوروی را قبول داشتم نه امریکا را، اینجا هم نمی‌توانستم شرطه عراقی را قبول کنم. مثلاً من می‌دیدم همدان بمباران شده است، ولی من توی عراقم. بعد رادیو گروهها را که می‌گرفتم، می‌دیدم همه حمله‌ها علیه جمهوری اسلامی است. خُب من حقیقت را می‌دیدم. می‌دیدم هر دو طرف جاکشند، اما به دلیل اینکه عراق خرچمان را می‌دهد، ناچاریم او را ندیده بگیریم. بعد، می‌دیدم اگر یک روزی بروم ایران، به همشهری‌هام چی بگویم؟

تازه مجاهدین بدتر از اینها بودند. همان طور که اتحادیه میهنی شده بود مزدور ایران، مجاهدین هم اصلاً شده بود بلندگوی عراق. وقتی مسعود رجوی می‌رفت، ماکت موشک الحسین هدیه می‌داد به صدام، مگر معنای

عملش جز این بود؟ بعد هم توجیه مسعود رجوی این بود که من چون یک دولت هستم، مسئله‌ام با سازمانهای سیاسی متفاوت است. حُب، دولتها می‌توانند علی‌رغم اختلافاتشان مناسبات دیپلماتیک هم داشته باشند. مجاهدین تو کرکوک اصلاً از رادیو خود دولت عراق استفاده می‌کرد. هر وقت به هواپیما نیاز داشت، در اختیارش می‌گذاشتند. دولتهای مرتجع منطقه دویی و ابوظبی بهش کمک می‌کردند، ولی سازمانهای دیگر این شرایط را نداشتند.

ما یکی دوبار رادیو را منتقل کردیم به سلیمانیه. حالا نزدیک سه سال بود که من اینجا بودم. بعد مسئله صلح ایران و عراق پیش آمد. عراق سازمانها را جمع کرده بود که ما داریم صلح می‌کنیم، شما هم نمی‌توانید مثل قبل کار کنید. گفته بود دیگر اسلحه نمی‌دهم، ولی این امکان را می‌دهم که از کشور خارج شوید یا اینکه توی بغداد دفتری داشته باشید. خلاصه شروع کردند افراد را از کشور خارج کردن.

یک روز آمدند به من گفتند می‌تونی پاسپورت جور کنی؟ گفتم آره؟ با بچه‌های خارج تماس گرفتم. دوتا پاس گیر آوردم. اصلاً از سر و وضع پاسپورت معلوم بود جعلی است. اما برای ولت مهم نبود. مهم این بود که پاسپورت دستت باشد که خروج قانونی جلوه کند. آمدیم بغداد. دو سه شب توی یک هتل ماندیم. بعد برای اولین بار توی زندگیم سوار هواپیما، آن هم هواپیمای عراقی شدم، و برای اولین بار وارد یک فرودگاه شدم: فرودگاه فرانکفورت.

می‌دانی، دورهٔ شاه آدم فکر می‌کرد در جامعه، دو جبهه وجود دارد، یکی حکومت است و یکی آدمهای سیاسی که ضد حکومت هستند. خُب، هرچه ضد حکومت می‌گفتند، قبول می‌کردیم و هرچه راجع به خودمان می‌گفتند، می‌گفتیم حرفهای ساواک است. خیلهاش هم البته بود. خُب، آن روزها، مثلاً من، فقط فکر می‌کردم مهم این است که شاه برود. اما امروز دیگر این حرفها برای من، کُس شعر است. امروز برای من یکی، مهم نیست که این حکومت مادر قحبه برود یا نه. امروز این طرف قضیه هم، برای من، مهم است. وقتی من می‌بینم سیاسی ضد حکومتش همان کار را می‌کند که حکومت، دیگر فرقی بین این سیاسی و آن حکومت نمی‌بینم.

تو ارو درّه که بودم، یک پسری بود. این روانی بود. ساعتها گوشه‌ای ساکت می‌نشست. با هیچ کس حرفی نمی‌زد. اینها نتوانستند این بدبخت را تحمل کنند. به جای اینکه یک فکری برایش بکنند، به جای اینکه بردارند یک جوری بفرستندش خارج، بیچاره را بردند نمی‌دانم کجا گم و گورش کردند

که معلوم نشد چی به سرش آمد. یعنی برای اینها آدم مهم نیست. اینها هنوز به آدم، به عنوان وسیله کارشان نگاه می‌کنند. تا وقتی که به کار می‌آید خوب است، همین که کارکردش را از دست داد، فوراً خودشان را از سرش خلاص می‌کنند.

یا یک موجودی بین اینها بود به اسم جهان. این هم روانی بود. می‌گفتند سیستمی شده. این در حالی که سیاسی فکر می‌کرد، می‌رفت به جنگ ستاره‌ها. این آدم، وقتی که سالم بود، کلی توی میان‌دوآب، برایشان کار کرده بود. حالا روانی شده بود. یکی از حرفه‌اش این بود که طالبانی کارگزار امپریالیست است. می‌نشست علیه طالبانی مقاله می‌نوشت. از مجاهدین تعریف می‌کرد. دوستشان داشت. می‌گفت شوروی چندتا میگ فرستاده برای مجاهدین، اما دولت عراق نگهداشته که جلو جنبش را بگیرد. مدام از آدمهای سیستمی حرف می‌زد، یعنی آدمهای الکترونیکی. مدام از این جور آدمها می‌دید. سیگار را روشن می‌کرد، پک پک می‌کشید، فوراً خاموش می‌کرد، می‌شکستش، می‌گفت سیستم بهش زده. گاهی از ترس یک گوشه کز می‌کرد. گاهی داد و فریاد راه می‌انداخت که سیستم رفته تو لباسم می‌خواهد مرا بکشد. همیشه این آدمهای الکترونیکی را می‌دید که علیه او توطئه می‌کنند.

خُب، اینها حداقل امکانش داشتند که این بنده خدا را یک جوری بفرستند توی یکی از این کشورهای غربی که معالجه‌اش کنند. اما کی به این چیزها فکر می‌کرد. این آدم تا روزی که به درد می‌خورد، برایشان آدم بود، حالا دیگر روانی بود، دیگر آدم نبود.

من می‌گویم اگر یک جریانی، به‌خاطر انسان، و چه می‌دانم بهتر زیستن

انسان و این چیزهایی که همهٔ جریانهای سیاسی ازش دم می‌زنند، کار می‌کند، بفرما، این اولین انسان که کنار توست، و بیمار است، و سالها به همین جریان خدمت کرده است، خُب، اگر مسئله انسان است و انسانیّت، پس چرا کاری برایش انجام نمی‌دهی؟

بابا، طرف هشت سال جنگیده. رفته صدتا پایگاه زده، جمهوری اسلامی صد و بیست تا ساخته. تو به این بدبخت قول داده‌ای که سال اول انقلاب می‌شود. یک سال گذشته است، دو سال، سه سال. خُب، خسته می‌شود. تو هی، هر روز گفته‌ای فردا انقلاب می‌شود، نشده. می‌گفتی یک پایگاه بزیم، می‌شود نیمهٔ انقلاب، دو تا بزیم می‌شود انقلاب. خُب، طرف ده تا زده، انقلاب نشده. یا مثلاً تو عملیات مهران به نیروهاشان گفتند بروید جلو، ارتش با ماست. آنها رفتند، ارتش هم زد لت و پارشان کرد.

خُب، حالا اگر طرف پس از سالها بالاخره متوجه این دروغ و دونگها بشود و بگوید من دیگر نیستم، دمارش را درمی‌آورند. می‌گویند کوفی شده. زندانش می‌کنند. هزار جور انگ جاسوسی و جیره‌خواری بهش می‌زنند. بعد هم نه پاسپورتش را بهش می‌دهند، نه کارت شناساییش را، و نه هیچ چیز دیگر. و تازه می‌برند تحویلش می‌دهند به کمپ رُمادیه، تا آنجا بماند و توی آن فلاکت خواهر و مادرش گاییده شود.

خُب، وقتی رفتار سازمان مثلاً انقلابی مجاهدین، با بنده این جور باشد، دیگر چه پشمی، چه کشکی؟

تو تشکیلات می‌گفتند باید صداقت داشت، بعداً فهمیدیم منظورشان از صداقت، خریّت است.

مثلاً تو همان درّه که بودیم، من می‌دیدم مردم دسته دسته می‌روند اروپا،

می‌روند آمریکا، بعد یکی نمی‌آید به ما پیوندد. کم کم دوزاریم افتاد که از مرحله پرتم. آن هم که از ایران می‌آمد فکر می‌کرد، این همه آدم اعدام شده ولی نتیجه‌ای نداده، امیدش را از دست می‌داد، می‌رفت دنبال زندگی خودش. خُب، همه که انقلابی حرفه‌ای نیستند. طرف دوست دارد مخالف حکومت کار کند، ولی وقتی کارش نتیجه ندهد، ول می‌کند می‌رود دنبال زندگیش.

حالا اگر کمیته مرکزی فلان سازمان واقعیّت را می‌گفت، باید دکانش را تعطیل می‌کرد، می‌رفت دنبال کارش. این است که هی دروغ پشت سر هم ردیف می‌کرد. می‌رفت یک عملیات ترتیب بدهد، می‌زدند ترتیبش را می‌دادند، بعد می‌آمد توی نشریه‌اش می‌نوشت، رفتیم و کیر غول را زدیم، شکستیم.

خلاصهً مطلب اینکه من یکی، چندان فرقی بین عملکرد این سازمانها و جمهوری اسلامی نمی‌بینم. به قول یارو گفتنی، می‌گه تو خودت باش، عرقتو بخور.

یک ماه تو قزل حضار بودم. بعدش دوباره برگشتم همدان. دیدم برخوردار پاسدارها تغییر کرده است. اصلاً آن سلام و علیک گرم قبلی وجود ندارد. در را باز کردند، ما را فرستادند توی بند. آقا، دیدم درها را قفل کرده‌اند. همه جا ساکت و ساکن. کاغذهای در و دیوار را کنده‌اند. یک حالت ناجوری بود.

یکی بود به اسم داوود. این بدبخت در غیاب من، شلوارم را پوشیده بود، گال گرفته بود. کارگر بنا و سیمانکار بود. شخصیت جالبی داشت. قبل از ا ردیبهشت ۶۰ دستگیر شده بود. توی زندان شهربانی نگهش داشته بودند. آن روزها نمی‌آوردند توی این زندان. این پیکاری بود. توی زندان کار می‌کرد. عملگی می‌کرد. پول می‌گرفت. کمک می‌کرد به تشکیلات. در صورتی که خانواده بدبخت و مفلوکی داشت. این آدم، جالب است، نشریه می‌فروخته. حزب‌اللهی‌ها گرفته بودندش. کارد گذاشته بودند بیخ گلوش، می‌خواست‌اند توی خیابان سرش را ببرند که مردم نجاتش داده بودند.

گفتم داوود چی شده؟ چرا اوضاع این جوری شده؟ گفت هیچی، تشکیلاتو گرفته‌ن. گفتم تشکیلات چی؟ گفت همه تشکیلاتی توی زندانو. یکی آنجا بود، می‌گفتند توی این فاصله که من نبودم پلیس شده. این داوود

هی چشمک می زد، من نمی فهمیدم. گفتم کتابهای من کو؟ گفت دکی، جون داره می ره، تو از کتاب حرف می زنی؟ گفت تو این فاصله یکی خودکشی کرده، همه رو کشیده ن زیر اخیه.

چون من مشی چریکی را رد می کردم، بچه های مجاهدین به من می گفتند اپورتونیست کبیر زندان. اینها به بچه هایشان گفته بودند به این نزدیک نشوید. فکر کردم دیگر بیچاره شدم، حالا بالاخره یکی دو تا از اینها پیدا می شود که برود بگوید این مثلاً نماز نمی خواند یا هنوز پیکاری است.

یک یارو بود، که در نبودن من توآب شده بود. آقا، حالا نگو من هر چی می گویم، این می رود گزارش می دهد. خوبی اش این بود که این همه گزارشهاش را می داد به آن پاسداره که گفتم لوطی بود. یک روز پاسداره گفت این حرفا رو جلو این نزن، همه شو گزارش می کنه به من. گفتم بکنه، تو که گزارشا شور رد نمی کنی.

یک روز نگهبان رفته بود، گفته بود یکی از رفقاتان آمده. همه هم می شناسیدش. این بدون سیگار نمی تواند زندگی کند. آن روزها سیگار را برداشته بودند. فقط توتون می دادند. یکی از بچه ها، یادش به خیر، برداشته بود هفتاد هشتادتا سیگار با دست برام پیچیده بود.

اکبر مسلم خانی بود.

اکبر مسلم خانی یک لوطی به تمام بود.

توی زندانی که قحطی سیگار بود،

با دستهای خودش،

برای من هشتادتا سیگار پیچید.

اکبر مسلم‌خانی یک لوطی به تمام بود.
 وقتی پیغام دادم لباس ندارم،
 توی زندانی که قحطی لباس بود،
 برای من زیر شلواری فرستاد،
 و شورت فرستاد.

اکبر مسلم‌خانی یک لوطی به تمام بود.
 توی زندان جمهوری اسلامی،
 که قحطی همه چیز بود،
 تمیزترین پیراهنش را برای من فرستاد.

و من در تاریخ ۱۹ فروردین ۶۲،
 وقتی فهمیدم اعدامش کردند،
 سرم را روی پیراهنش گذاشتم و گریستم.

دیگر آن روابط قبلی توی زندان نبود. گاهی بچه‌ها یک سری می‌آمدند، از همان دم در، چند کلمه‌ای حرف رد و بدل می‌کردیم. گفتم داوود، کسی در مورد من چیزی گفته؟ گفت نه.

من خیلی کتاب داشتم. مثلاً نینا را داشتم. گذر از رنجهای تولستوی، بگذار سخن بگویم، شکست و نانای امیل زولا را داشتم. چندتا کتاب روانشناسی داشتم. دن آرام را گفته بودم بیاورند، اجازه نداده بودند. خلاصه،

آنجا من مسئول کتاب بودم. یک مقدار از این کتابها را همان که می‌گفت فامیل من است آورد. یک مقدارش را آن پاسدار دومی که لوطی بود.

یکی از بچه‌های تشکیلات مجاهدین به یکی از اقلیتی‌ها گفته بود، حاضریم با شفق کتاب رد و بدل کنیم. گفتم ببین، من به اینا علاقه‌ای ندارم. اینا آخرش سر منو به باد می‌دن. این کتابا در اختیار تو، هر کدومشو که می‌خواهی بهشون بده.

مثلاً همان موقع که سعید یزدیان داشت توی تلویزیون، خط مشی سه‌د را، که روی نظریات دیوید یافی استوار بود، رد می‌کرد، من اینجا داشتم می‌خواندمش. سعید یزدیان با بچه‌های کومه دستگیر شده بود. آره، این داشت این کتاب را رد می‌کرد. من تو زندان داشتم می‌خواندمش.

بعد مجاهدین گفته بودند کتاب بخوانیم. گفتم بابا، اینا که رمان خون نیستن، نهج‌البلاغه می‌خونن. اینها یکی از این کتابهای اقتصادی را دست گرفته بودند. بعد، این قدر زیر این سطرهاش خط کشیده بودند، یادداشت سؤال آورده بودند که دیدم کارم درآمد. آن هم سؤالهای خیلی ابتدایی. گفتم بابا، مطالعه اینا، احتیاج به سواد اولیه داره. بعد دیدند اینها را نمی‌فهمند، هر بار هم که نمی‌شود بیانند پرسند، این بود که از خیرش گذشتند. متنها در این فاصله که من قزل‌حصار بودم، این کتابها افتاد گردن آن اقلیتی بدبخت. من که اینجا کاری نداشتم. پیکاری وجود نداشت که تشکیلات بزنم. تنها کسی که بعد از تغییرات زندان، توی آن بند، بازجویی نشد، من بودم. اصلاً کسی سراغم نیامد. خُب، من، دست کم تو مراسم ۱۹ بهمن سال قبل شرکت داشتم، کلی کتاب داشتم، با پاسدار رابطه داشتم، نماز نمی‌خواندم.

خلاصه ده بیست روز اینجا ماندیم تا بچه‌ها بازجوئی‌شان تکمیل شد. بعد ما را بردند، انداختند توی یک بند دیگر. متنها ترکیب بچه‌ها را تغییر دادند. به قول خودشان سران زندان توی این بند بودند. وقتی من رفتم تو این بند، ۱۵ نفر بودیم، وقتی داشتم می‌آمد بیرون، مانده بودیم ۳ نفر. بقیه را اعدام کرده بودند.

این اتاق در بسته بود. ولی همه با هم زندگی می‌کردیم. بعدها مسئول تئوریک حزب توده همدان را هم آوردند آنجا. یکی از اعضای کمیته مرکزی راه کارگر همدان را هم آوردند. رضا چگنی بود که اعدامش کردند.

علی زنده گل بود که قبلا تو مدرسه حقانی قم طلبه بود. خیلی بچه جنسی بود. ۲۵ سال بهش حبس دادند که شنیدم آزاد شده. این فقط نماز می‌خواند. می‌گفتم بابا تو پدر منو درآوردی، من از دست تو نمی‌تونم دو کلمه حرف بزنم، آخه چه قدر نماز؟ می‌گفت بدهکاری دارم. می‌گفتم آخه چه قدر؟ می‌گفت می‌دونم، تو با اسلام مخالفی! می‌گفتم بابا، چه مخالفتی، تو وقتی نماز می‌خونی، من نمی‌تونم حرف بزنم، یا بخندم.

بعد، ما دیگر ماندیم توی این اتاق. تو همه زندانها معمولاً این طوری است که وقتی می‌خواهند یکی را اعدام کنند، به یک بهانه‌ای طرف را برمی‌دارند، می‌برند انفرادی. بعد از دو سه روز، اعدامش می‌کنند. این جاکشها اعدام کردنشان هم به هیچ کس نرفته است. وقتی می‌خواستند اردشیر کارگر را اعدام کنند، این نگهبان جاکش آمد، گفت بیا برو حمام، می‌خواهیم اعدامت کنیم.

اردشیر رفت حمّام.

اردشیر ریشش را زده بود.

اردشیر سبیلهایش را چخماقی کرده بود.

اردشیر پیراهن سفید پوشیده بود.

پیراهن سفید را برای این پوشیده بود که وقتی گلوله سینه‌اش را می‌شکافت قطرات خونس بر زمینه‌ای سفید نقش بندد.

اردشیر از به دار آویخته شدن متنفر بود.

گفت دلم می‌خواهد اعدام کنند.

با صدای بلند گفت دلم می‌خواهد با گلوله کشته شوم.

دلم می‌خواهد گل سرخی روی سینه‌ام بشکفد.

اردشیر آن شب برای همهٔ بچه‌ها شربت خرید.

اردشیر آن شب هم‌ه‌اش سرود خواند

و شعر خواند،

و ترانه خواند.

اردشیر آن شب گفت تو خیال می‌کنی زرنگی رفیق، اما این جاکشها به

هیچکس رحم نمی‌کنند.

تو زندان می‌گفتند تا زمانی که نیامدند، چشمهات را نبستند، کنار دیوار

قرارت ندادند، شعار نده. وقتی مطمئن شدی که می‌خواهند فرمان آتش

بدهند، شعار بده. چون ما هی می‌گفتیم توبه کرده‌ایم، توبه کرده‌ایم، که
بتوانیم زنده بمانیم.

آن شب اردشیر با صدای بلند حرف می‌زد. می‌خواست همه صدایش را
بشنوند. آن شب یکی دیگر را هم اعدام کردند.

آن یکی اسمش چی بود؟

آن که بچهٔ تشکیلات مجاهدین قروهٔ سنندج بود.

آن که انسانی شریف و محکم بود،

و سپر بلای چندین تن.

راستی اسمش چی بود؟

آن که بچهٔ قروهٔ سنندج بود؟

آن که می‌دانست اعدامی است،

که جرم سه چهار نفر را گردن گرفته بود،

که ناجی سه چهار نفر دیگر هم شد،

و بعد معروف شده بود به کسی که پذیرندهٔ جرمهاست.

وقتی می‌بردند اعدامش کنند،

گفته بود با این همه جرمی که من کردم، اگر این دیوثها ده بار هم اعدام

کنند، باز کونشان می‌سوزد.

آدمهایی بودند که جرمشان سنگین بود. اعدامشان حتمی بود. هر وقت

صحبت می‌شد، می‌گفتیم شما باید دفاع کنید، چون اگرهم دفاع نکنید، اعدام می‌شوید.

مثلاً طرف را به عنوان مسئول تشکیلات نظامی همدان گرفته بودند. آن یکی را به عنوان تشکیلات اقلیت همدان. می‌گفتیم تو خود به خود اعدامی. اسمت مسئله. هوادار ساده نیستی که ولت کنن. تو این مملکت بگی مسئول دوچرخه‌ام اعدامت می‌کنن، حالا تو مسئول تشکیلات بودی. قبول نکرد. ضعیف برخورد کرد. اعدام نشد، ولی خودش را خراب کرد.

این سنت دفاع کردن به طور کلی، توی تهران تا اوایل مهرماه ۶۰ وجود داشت، توی همدان تا اواخر اسفند. یعنی وقتی موج اعدامها وسیع شد، دیگر شوخی بردار نبود که بیایی بگویی من مارکسیست لنینیستم یا مجاهد خلقم. هر کس می‌خواست یک جوری در برود. اما مسئله از خود گذشتگی یک چیز دیگر است. مثلاً همین مجاهدی که می‌گویم، وقتی دید اعدامی است، با پذیرفتن جرم چند نفر دیگر، جانشان را نجات داد.

می‌گویند دوره شاه روابط ساده‌تر بود. وقتی کسی را می‌گرفتند، اولاً روابطش گسترده نبود. ثانياً قرار بر این بود که تو ۴۸ یا ۲۴ ساعت زیر شکنجه دوام بیاوری. بعد دیگر می‌توانستی یک سری چیزها را اعتراف کنی و خودت را تقریباً از شکنجه رها کنی. اما تو جمهوری اسلامی با این فضای پلیسی، اگر یک خانه تیمی لو می‌رفت، نمی‌توانستی سریع خانه عوض کنی. بعد روابط گسترده‌تر بود. و تو باید همه چیز را نگه می‌داشتی.

یک روز آمدند متألهای چپ را بردند گفتند زنهایتان به شما حرام است، باید از نو عقد کنید. همان روزها آمدند سراغ من که بیا زن بگیر. یک

مردیکه رقاصی بود. می‌گفتند بچه خوشگل کرمانشاه بوده. این به جای آن یارو تُرکه، شده بود دادیار زندان. خلاصه آمد ما را صدا کرد تو اتاقش. گفت چند سالت؟ گفتم ۲۸ سال. گفت ازدواج کردی؟ گفتم نه. گفت نمی‌خواهی ازدواج کنی؟ گفتم اینجا؟ گفت آره. گفتم من زندانی‌ام، درآمدی ندارم که. گفت بالاخره یک روزی آزاد می‌شی، صاحب درآمد می‌شی. گفتم من کسی رو نمی‌شناسم. حالا در ضمن کنجکاو بودم که این خانمی که این جاکش می‌خواهد برای من بیاورد، کیست، و چه جور هست. گفتم شاید بختمان می‌خواهد تو زندان باز شود.

این کثافتها فکر می‌کنند آدم فقط یک شکم است و یک زیر شکم. و حلال همه مشکلات آدم، سوراخ لای پای زن است. البته مادر قحبه‌اند، فهمیده بودند. همچین الکی هم نبود که می‌آمد سراغ آدمهایی مثل من که بیا زن بگیر. اینها متوجه شده بودند آدمی که زن و بچه دارد، زودتر می‌برد تا آدم مجرد. چون یک مجرد وابستگی‌اش فقط به پدر و مادر است و بُریدن از پدر و مادر آنقدرها سخت نیست تا از زن و بچه. بخصوص با توجه به فرهنگ مردسالاری ما، که مرد خودش را مسئول خانواده می‌داند. این بود که این خوشش می‌آمد همه ازدواج کنند. گفتم حالا کی اینجا کشته مرده من، که من بخوام باهاش ازدواج کنم؟ گفت تو این بند خواهرها پر دختره، هر کدومشو که بخوای، می‌تونی انتخاب کنی. گفتم الان اصلاً آمادگی همچین چیزی رو ندارم. و خلاصه از زیرش در رفتم.

بدتر از همه این بود که مدام باید دوگانه زندگی می‌کردی. از صبح تا شب باید دروغ می‌گفتی. هویت اصلی خودت را پنهان می‌کردی. حتی آدم نمی‌توانست با کسی که توی یک سلول زندگی می‌کند، با کسی که مثل

خود آدم تو چنگ آن جاکشها بود، یگانه باشد. من گاهی به چنان حدی از درماندگی می‌رسیدم که گریه می‌کردم. یعنی چه جور بگویم. مثلاً شبهای جمعه بچه‌ها را برمی‌داشتند، می‌بردند دعای کمیل. سینه بزن، دعا بخوان، زنجیر بزن، یک ساعت دعا به جان خمینی بکن. بعد طرف اصلاً قبول نداشت. وقتی برمی‌گشت، اعصابش له و لورده بود. اعتقادات راحت به لجن کشیده می‌شد. بعد یک آخوند شپشو، یک یک طلبهٔ دگوری می‌آمد برای تو تعیین تکلیف می‌کرد.

آقا، طرف دکتر بود، فوق لیسانس بود، بعد یک دهاتی که دو کلاس تو مکتب خوانده، می‌آمد به او نشان بدهد غسل ترتیبی یعنی چی. بعد، یک روز دو روز که نبود. امروز می‌گفتند آیت‌الله بهبهانی مرده، بزرگداشت است، فردا می‌گفتند دستغیب مرده، عزای عمومی است. هر روز هم هی شهید داشتند. تازه مسئلهٔ اساسی نماز جمعه بود.

خلاصه ما بودیم. چگنی را بردند اعدام کردند.

یکی کفنش را آماده کرده بود.

هر شب می‌گذاشت زیر سرش.

هر کسی را که می‌بردند اعدام کنند، می‌گفت سلام مرا به تقی و نقی برسان.

بعد یک روز آمدند سراغ این.

کفنش را برداشت.

از همه خداحافظی کرد.

یکماه بعد شاداب و سرحال تشریف آورد.

گفت من نتوانستم بکشم، بُریدم

زنش را لو داده بود.

دخترش را لو داده بود.

چندتا مصاحبه کرد.

توجیه گر رژیم شد.

با این همه، تو موج اعدامهای ۶۷، با اینکه ۲۷ سال بهش داده بودند،

اعدامش کردند.

یکی از بچه‌ها هم که اعدام شد، وضعش از نظر خانوادگی شبیه من بود. تنها پسر خانواده بود. چند تا خواهر داشت. مسئول نمی‌دانم چی چی بخش غرب مجاهدین بود. این تو اردیبهشت ۶۰ دستگیرشده بود، حاضر نبود به اینها اطلاعات بدهد. اینها هم از کابل استفاده نکردند. این را نزدند. همین جوری نگهداشتند. این بیچاره ازدواج کرده بود. فقط سه روز دختره را دیده بود. رفته بود تو اصفهان با دختره ازدواج کرده بود. به این گفته بودند باید بیایی تو نماز جمعه علیه مجاهدین حرف بزنی، نرفته بود. نگهش داشته بودند. هنوز ۳۰ خرداد پیش نیامده بود. فکر کرده بود تشکیلات فشار می‌آورد، آزادش می‌کنند. بعد از سی خرداد، این را دوباره آوردند همدان. این دیگر ماند. حدود یکسال و نیم با من بود. زنش را نمی‌دانم کجا دستگیر کرده بودند. به خارج زنگ زده بود که امکاناتی فراهم کند، فرار کند. ردش را از طریق کنترل تلفن گرفته بودند. دو سال و نیم بهش داده بودند.

زنه بُریده بود، شروع کرده بود به همکاری. آقا، هرچه بود و نبود گفته

بود، از جمله گفته بود چندتا خانه تیمی گشته و با داشتن شوهر با چندین نفر

رابطه جنسی برقرار کرده. این را از روی اجبار یا هر چی، کتبا نوشته بود. آوردند به شوهرش نشان دادند، بیچاره پریشان و ویران شد.

همیشه می‌گفت شفق اگر زنده موندی و انقلاب شد، یادت باشه این کثافتا رو نه به خاطر سیاسیا، بلکه به خاطر اون بچه‌های کوچکی که فریب می‌دن، می‌فرستند جبهه، اعدام کنی.

بچه آرامی بود. زنه گفته بود با چند نفر خوابیده‌ام، اسم داده بود. او هم برداشت وصیتنامه‌ای تنظیم کرد علیه رژیم و علیه مجاهدین. بردند اعدامش کردند.

بدترین شکنجه این است که کنار رفیقت نشسته‌ای، داری ناهار می‌خوری، می‌آیند، می‌برند، اعدامش می‌کنند. گریه‌ات، سگت، یک روز ازت جدا بشود، کلی بدبختی می‌کشی. حالا فکر کن یک آدمی را ۱۰ سال، ۱۵ سال می‌شناسی، بارها با هم خندیده‌اید، گریه کرده‌اید، و وقتی نشسته‌ای، داری باهاش غذا می‌خوری، جاکشها می‌آیند، جلو چشمهات، می‌برند، اعدامش می‌کنند.

خُب، تو یک همچین موقعیتی من باید چه کار کنم؟ حداقل اقلش این است که ناراحت بشوم. این دیوونها همین حق را هم بهت نمی‌دهند. می‌گویند برای چی ناراحتی؟ ما یک منافق را اعدام کرده‌ایم.

چه قدر دلم می‌خواست یک بار داد بزنم:

جاکش! رفیق مرا برده‌ای،

کونی! رفیق مرا کشته‌ای!

همه این مشکلات یک طرف، یک سری مشکلاتی خودمان برای همدیگر به وجود می‌آوردیم، که می‌شد زندان در زندان در زندان. بارها عصبانی

می‌شدم، می‌گفتم بروم خواهر و مادر این جاکشها را یکی کنم، تا ببرند بگذارند پای دیوار و از این زندگی گه راحت بشوم. آخر آدمی که اعتقاد ندارد چه جوری دعای کمیل بخواند؟ تازه سردمدارمان کی بود؟ یک آدم مادر قحبه‌ای که توی خیابان اکباتان قرص آسپرین می‌فروخت، حالا شده بود دعای کمیل خوان بنده. یک آدم مزخرف کثافت شده بود حُرّ زمانه. همه را برمی‌داشت، علی‌رغم هر ایدئولوژی‌ای که داشتیم، می‌برد آنجا، او می‌خواند و ما هم باید زنجیر می‌زدیم، سینه می‌زدیم. توضیح‌المسائل بگذار روی سرت، قرآن بگذار روی سرت. نمی‌شد که بایستی شعار بدهی. همه را می‌بست به رگبار. برایش کاری نداشت.

من واقعا از اینکه زنده مانده‌ام شرمندهام. چون این زنده ماندن به قیمت خیلی سنگینی تمام شد. بارها به من می‌گویند کم عرق بخور. از خودت مواظبت کن. می‌گویم آقا جان، این ساعاتی که من دارم زندگی می‌کنم، اضافه بر سازمان است. من بایست یازده سال پیش می‌مردم، نمردم. حالا چرا عرق نخورم؟ من واقعا اشتباه کردم که دفاع نکردم و زنده ماندم. باید از همان چیزی که بودم، دفاع می‌کردم که مجبور نشوم چیزی را بپذیرم که اصلاً قبول ندارم و سه سال باهاش زندگی کنم.

فکرش را بکن، از یک طرف زندانی هستی، از یک طرف باید فعالیت فرهنگی هم بکنی. یک ماه بود، چه قدر بود؟ مجبور شدم بنشینم زندگی حضرت علی بنویسم.

پس از همه این جاکش بازی‌ها که سرمان درآوردند، یک روز گفتند هیئت عفو و بخشودگی آمده. گفتیم چکار می‌کند؟ گفتند هیچ چی، چند تا سؤال می‌کند، بعد، حبسها را یک سوم می‌کند. ما رفتیم، دیدیم یک آخوند

افغانی است. گفت تو هنوز پیکار را قبول داری؟ گفتم حسین روحانی که رهبرم بود، رید، حالا من چی بگم؟ قبر پدر پیکار! گفت کار فرهنگی چی کردی؟ گفتم زندگی حضرت علی رو نوشته‌م. زندگی امام حسن رو نوشته‌م. گفت موفق باشی برادر.

بعد از چند روز، گفتند باید مصاحبه کنین. گفتیم مصاحبه دیگه چیه؟ گفتند این مصاحبه پخش نمی‌شه. دو سه تا از بچه‌های اقلیت بودند و من. گفتم آقا، این جاکشها چرا دست بر نمی‌دارن، فقط همین مونده که کونمون بذارن. نشستیم حرف زدیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که تا اینجا هر کاری گفته‌اند، کرده‌ایم که جرمان کم شود، این را هم گفتیم دیگه آخری است. رفتیم. سی چهل نفر بودیم. همه‌مان را بردند توی یک اتاق. نوار ویدئو گرفتند. من گفتم هوادار پیکار بودم، دیگه نیستم، همین. اما همین دوتا جمله برای من خیلی بود و بعداً مثل سگ پشیمان شدم. فردا پس فرداش گفتند سند خونه بیارین، آزادتون کنیم.

من واقعا راضی نبودم آن دوتا جمله را بگویم. حالا باید سند هم می‌گذاشتم. با یکی از بچه‌ها که حالا هلند است، صحبت کردم که من می‌خواهم از زندان که رفتم، در بروم. گفتم با این وضعی که دارم، هر روزی ممکنه بیان یقه‌مو بگیرن. با سعید دادخواه هم صحبت کردم.

بعد از اینکه پیکار متلاشی شد، سعید رفته بود با تشکیلات سه‌نند. این را آش و لاش کرده بودند آورده بودند همدان. بعد، من می‌دانستم این توی انفرادی است. اما یک مدت بهش اعتماد نداشتم. کافی بود بگوید هرچه شفق گفته است، شر و ور است. و همه رشته‌های ما را پنبه کند. اما بعدها فهمیدم بچه محکمی است. یادش به‌خیر.

بعد با این صحبت کردم که به محض اینکه بروم بیرون، می‌خوام از کشور خارج بشوم، ولی پاسپورت ندارم، و راهش را نمی‌دانم. گفت فلانی، رفیق خودت، می‌تونه پاسپورت برات جور کنه.

دیدمش و باهاش صحبت کردم. گفتم وقتی خارج شدیم، می‌آم سراغت، یک برنامه‌ای بذار من خارج بشم. گفت باشه. به مادره گفتم تو یه خونه فسقلی داری، نمی‌خواد سندشو بیاری. از آن خانه‌های عهد عتیقی بود. ولی مادره سند را آورده بود، داده بود.

چند روز قبل از اینکه آزاد بشویم، آمدند بردندمان سپاه. آنجا یک پسر پیکاری بود. از این آدمهای الاغ. می‌دانستم پیکاری است. کلاس اول و دوم دبیرستان باهم بودیم. بعدش هم دیگر باهم کاری نداشتیم. این می‌دانست که من پیکاری هستم. گفتم ببین، اگر یک وقت احياناً ازت پرسیدن فلانی رو می‌شناسی، در همین حد بگو که با هم همکلاسی بودیم، برنداری چیزای دیگه بگی. این الاغ رفت بازجویی، برگشت، دیدم ناراحت است. گفتم چی شده؟ گفت تو رو گفتم. گفتم من که خودم گفتم اگه پرسیدن، بگو. گفت نپرسیده گفتم. گفتم چرا؟ گفت از ترس. گفتم تو رو حضرت عباس ببین، اینا شدهن سیاسیای این مملکت! آخر آدم این همه ابله می‌شود؟ حالا اگر زده بودندش، می‌گفتم خُب، زده‌اند، گفته، اما این بدون اینکه ازش پرسند، خودش گفته بود من این را می‌شناسم، این فلان است و بهمان بوده. در واقع این آدمهایی که همین جوری تو سیاسی‌ها بر خورده بودند، بیشترین لطمه را می‌زدند.

خلاصه، ما را آزاد کردند. گفتند هفته‌ای یکبار باید بیاید خودتان را به سپاه معرفی کنید.

خیلی وقت بود که فقط روزها را شب می‌کردم، بی‌هیچ‌امیدی به روزنه‌
 گشایشی. تا اینکه یک روز آمدند که دولت عراق گفته کسانی که پاسپورت
 داشته باشند می‌توانند از کشور خارج شوند. همین خودش برای من خیلی
 بود. به یکی از بچه‌ها که توی سوئد بود، نوشتم، برام پاسپورت جور کرد،
 فرستاد و من هم با یک عده‌دیگر آماده حرکت شدم.

گفتند توی فرودگاه یکی می‌آد پاسپورتتونو بدین بهش که دولت آلمان
 نفهمه از عراق اومده‌ین.

گفتیم باشه.

گفتند هیچ مدرکی که نشونه‌ای از عراق داشته باشه، نباید همراهتون باشه.
 گفتیم باشه.

گفتند حتی آرم لباسایی روام که نشون می‌ده مال عراقه، باید بکنین.
 گفتیم باشه.

گفتند باید بگین از ترکیه اومدیم.
گفتیم باشه.

تو فرودگاه، آن بابا آمد، گفت پاسا رو بدین.
دادیم.

گفت اونجا اداره پلیسه، برین خودتونو معرفی کنین، بگین می‌خواهیم
پناهنده بشیم.

گفتیم باشه.

گفت کارمندای خدمات اجتماعی هواتونو دارن که یه وقت پلیس
دیپورتتون نکنه.

از اینکه توی این دنیای مادر جنده کسانی هوای ما را دارند، خوشحال
شدیم.

رفتیم به پلیس گفتیم می‌خواهیم پناهنده بشیم.

گفت پاسپورت.

گفتیم نداریم.

گفت بفرمایین بیرون.

آمدیم بیرون.

یک ساعت آنجا نشستیم، کسی نگفت خرتان به چند.

یک ساعت دیگه هم نشستیم.

دوباره رفتیم، گفتیم می‌خواهیم پناهنده بشیم.

گفتند برین بیرون.

آمدیم بیرون.

پس از ساعتها، مأموری آمد که بیا تو.

رفتم.

گفت اسم؟

گفتم شفق.

گفت فامیل؟

گفتم الله وردی.

گفت از کجا اومدی؟

گفتم از ترکیه.

گفت دروغ می‌گی!

گفتم دروغ در ذات من نیست.

رفت بعد از چند دقیقه برگشت.

دستم را گرفت برد تو آن اتاق.

دیدم همهٔ پاسهائی که آن طرف از ما گرفته، روی میز است.

گفت کدومش مال توست؟

گفتم هیچ کدوم.

دستم را گرفت، برد تو یک اتاق دیگر.

لختم کرد.

بازرسی کرد.

رفت.

بعد، با آن که پاسها را گرفته بود برگشت.

او گفت پاسا رو از من گرفته‌ن، چاره‌ای نیست، همه چیزو بگو!

گفتم از عراق اومده‌م.

گفت چرا دورغ گفتی؟

گفتم یه ماه برو تو اون شرایطی که من بودم، زندگی کن، می‌فهمی.

ما را بردند توی یک ساختمان دیگر.

ساختمان چهار طبقه بود.

صد، صد و پنجا تا آدم مثل ما توش بود.

از هر ملیتی.

سفید.

سیاه.

زرد.

خال خال پشمالو.

هفت هشت بار بازجویی کردند.

آنجا نگه‌مان داشتند.

ولی جیره غذایمان را دادند.

چند روز بعد آمدند.
 یک کمی پول به ما دادند.
 بعدش ماشین آوردند.
 گفتند سوار شین.
 سوار شدیم.
 ما را بردند هتل.
 گفتند چند روزی اینجا بمونین.
 گفتیم باشه.

آن شب، پس از چند سال به مادرم زنگ زدم.
 گفتم من اینجا هستم، مادر،
 من تو خاک آلمان هستم.
 گفتم بالاخره از دست اون جاکشا فرار کردم، مادر.

وقتی گوشی را گذاشتم، دیدم دلم گرفته است، و بد جوری هم گرفته
 است.

رفتم تو رستوران هتل.
 جلو بار ایستادم.
 گفتم یه گیلاس عرق.
 بارمن گفت was?
 گفتم عرق، عرق!

گفت was?

و من دیدم صدای ترانه‌ای از آن دور دورها می‌آید. اسمش چی بود؟ آن ترانه‌ای که هر وقت می‌شنوم به یاد اردشیر می‌افتم؟ آن که این جوری شروع می‌شود:

سر خونه دلم،

لونه غم و،

یاد او نشسته.

گفتم ویسکی! ویسکی!

تمام.